

نام رمان: جاده ای تو دل
نویسنده: زهرا عبدی (دلربا)

» نایس رمان «

www.niceroman.com



خلاصه:

(سرگرد عباسی یک مرد قانون ، که تمام هدفش این است که تمام پرونده های سخت پلیسی را انجام دهد برای او سختی ها معنا ندارد او فقط به فکر هدفش است و بس، در این دوره ها دختری به اسم گلنار که لقب صابون گلنار را بین دوستانش گرفته بود توانست دل این آقای سرگرد ما رو ببرد، سرگرد عباسی از وقتی که این دختره پا به اداره ای آگاهی گذاشت حواسش به سمت او رفت تا اینکه دید حسابی عاشق دخترست و دیگر نمی تواند کاری کند یک جورایی کارش تمام است، چون می داند که دخترک حسابی ازش متنفر است و چشم دیدنش را لحظه ای ندارد و تا بهم می رسند با هم کل کل دارند ولی داستان به اینجا ختم نمیشود چون با باز شدن یک پرونده ای سخت پای سرگرد عباسی و سروان پناهی هم به این پرونده باز می شود در آن ها هم گلنار دلی.....) مقدمه:

اگر عشق این باشد ، پس پای جدایی و گدایی دل چه می شود؟!

که در راه عشق جانسوز گریه ها و اشک های معشوق می شود.

دلی که خود بی قرار و بی تاب لحظه ای حضور یار است . ، آری خود دل داده

هستم تا پای جان هم رفتم و گذشتم ولی رسمش طریق من را عوض کرد

وسوزاند، دانستم

دیگر راه عشق نفس می خواد و من دیگر نفسی ندارم...

دانستم ، باید بسوزی و بسوزی و بسوزی و محال است دم بزنی و آخ بگویی!!!!

فقط باید این راه طولانی را یک نفس و تنها بروی، حتی اگر جاده ها کش بیایند و طولانی تر شوند ولی تو باید بروی، این جاده، جاده ای دل تو بر دل من است و من آن را یک نفس خواهم آمد...

(آغاز)

از زبان پژمان()

صدای سرهنگ و که شنیدم به سمتش مایل شدم. نگاه سرخ سرهنگ گره خورد. دستمو روی رون پام گذاشتم کمی به سمت جلو خم شدم.

.سرهنگ: هنوز کارمون تموم نشده! اینپرونده خیلی درگیرم کرده، هنوز بعد از ده سال نتونستیم این پرونده رو تموم کنیم
(با حسرتی آشکار ادامه

داد) نتونستیم.... ده سال که مطلع از همچین پرونده ای شدیم ولی هنوز نتونستیم کاری از پیش ببریم.

سروان رضایی: مشکل چیه جناب سرهنگ؟

سرهنگ: مشکل که هست! منتها من دنبال ریشه ای مشکل هستم ولی بسیاری از همکارای ما فقط سطحی ترین موضوع

این پرونده رو فهمیدند و هنوز نتوانستند کاری از پیش ببرند....من می خوام به عمیق ترین لایه ای این پرونده برسد، بفهمم رئیس اصلی این باند کیه؟! با چه کسی معامله می کنه؟! هدفش از افتتاح این باند چیه؟! چرا داره دخترای مردم و بدبخت می کنه؟! او می فروشه به شیخ های عرب!!!!) نگاهی به من انداخت (والا، من دیگه چشمم از این پرونده ای سخت آب نمی خوره.

لبم کمی کج شد، حکایت من و سرهنگ، مثل حکایت دیوار و گوش. به دیوار می گفت ولی در این بین باید گوشی هم می شنوید دیگه.

دستی به کتم کشیدم و نگاهم رو از نگاهتمسخر سروان رضایی گرفتم و نگاهم قفل نگاه سرهنگ شد.

خشک وجدی گفتم: نگران این پرونده هستید؟

با این جمله ای من یکدفعه حس کردم حرف دل سرهنگ وزدم، منتها با زبان خودم نه با زبان سرهنگ.

سرهنگ نگاه براقش و دوخت به چشمای من. سرهنگ: آره پسر من این پرونده خواب و خوراک منو گرفته من دنبال یک آدم

بالغی هستم که مسئولیت این پرونده رو به عهده بگیره، همین!! خیلی نگرانم... بعدشم چه کسی بهتر از تو، که تا الان خیلی کارهای مهم رو شما با اراده ای قوی تون انجام دادین.

بدون هیچ حرفی گفتم: مشکلی نیست
قبول می کنم.

سروان متعجب نگاه من کرد.

سروان: قبول؟!

من: درسته من این پرونده رو قبول می کنم.

کف آرومی زدوگفت: آفرین بهت سرگرد کارت درسته..الکی که به این مقام
نرسیدی.

لبمو بهم فشردم تا کمی از عصبی بودنم کم بشه.

من: تا کی باید تموم بشه؟ سرهنگ: دوماه!

من: قبول.

سروان رضایی دستی به صورتش کشیدوتمسخر وارگفت: موفق

باشی سرگرد امیدوارم سالم بمونی!!!

یک تای ابروم وبالا بردم و گفتم: منظور؟ سروان: منظوری ندارم فقط..

غرش سرهنگ مساوی با ساکت شدن سروان شد.

سرهنگ: پسرم هیچ مسئله ای نیست فقط سروان کمی اغراق می کنند.

با یک نگاه به سرهنگ ، یک نگاه هم به سروان سرم و تگون دادم.

من: امیدوارم همینطور باشه.

با یک اجازه از اتاق سرهنگ خارج شدم.

قدم های محکم رو برداشتم، اخم غلیظ تر شد، یعنی سرهنگ چی رو به من نگفته؟ پرونده رو میان انگشتم سفت گرفته شد. کم بود مچاله بشه.... از بس عصبی بودم.

در اتاقم باز کردم، پرونده ای مبهم و انداختم روی میزم.

دستی به کمرم زدم.. فریادم بلند شد.

من: رحمانی!

رحمانی سریع وارد اتاق شد. احترام نظامی کرد. من: آزاد.

رحمانی: بله قربان.

من: برو به سروان نریمانی بگو بیاد اینجا همین حالا.

رحمانی: بله قربان.. با یک احترام نظامی از اتاق خارج شد.

.....

تا علی وارد شد، سوتی کشید. من: اینجا ادارست!

علی: خوب منم می دونم منتها خواستم کمی سر حالت کنم، بد کردم؟

من: علی لطفا بس کن، من برای یک کاره دیگه بهت گفتم بیایی اینجا!

علی جدی گفت: چه کاری؟

من: پرونده ای باند تیام حسینی!

علی کمی نگاهم کرد و گفت: این پرونده ای یک تیر طایفه رو از هم پاشونده.

من: پاشونده؟

علی: آره این پرونده نزدیک ۲۰ سال هست که همش دست به دست می چرخه هر کدوم هم مسئول این پرونده شدن بی برو برگرد رفتن تو دهن شیر، رفتن هم تو دهن شیر برگشتی نداره... تیام حسینی فردی ۲۸ ساله که سنی نداره ۲۰ سال پیش هم اگه بخوام سن تیام رو حساب کنیم اونوقت این پسر ۸ سال بیشتر سن نداشته ما باید بدونیم کله گنده هاشون کیه، بعید می دونم رئیس این باند تیام حسینی باشه.

با اطلاعاتی که علی به من داد، کمی متوجه شدم اوضاع از چه قراره.

من: دیگه چی می دونی؟

علی: خوب راستش داداش، این تیام ما زن و بچه نداره، برای خودش عشق و حال می کنه، نزدیک چهار تا ویلا داره که سه تاشون تو شیراز و اون یدونه هم زاپاس آقاست که اون هم تو

تهران... کارش هم از اعضای بدن انسان بگیر تا این پیش پا افتاده ای منظورم مواد مخدره. ولی بیشترین چیزی که این آقا روش خیلی متمرکزه قاچاق دخترهای سالمست چرا که از این راه کلی سود می کنه عرب ها هم پول های زیادی روانش می کنن.

متفکر دست به جیب گفتم: با این حساب این آقا همه کارهاش و با برنامه
ریزی جلو می بره.

علی: درسته. ...

دستی دور لبم کشیدم و گفتم: خوبه!!!

.....

نزدیک به دو روز در حال تحقیق بیشتر راجب پرونده ای تیام حسینی بودم
..طوری که صدای خانوادم در اومده بود...نه خوابی داشتم نه خوراک، تمام هدفم
روی این پرونده بود.

مادر وارد اتاقم شد با صدای عصبی گفت: ای که بگم از دستت تو من چی
بشم!

من: کفر نگو مادر خدا نکنه.

مادر لیوان آب پرتقال رو روی میزم گذاشت و گفت: آخه چرا با خودت این کار رو
می کنی؟ چرا واقعا؟ منتظر نگاهش کردم.

مادر تا نگاهم را دید سریع گفت: برو زن بگیر، بچه دار شو، تشکیل خانواده
بده، مادر منم دل دارم دوست دارم بچه های تو رو ببینم.

نفس هایم کمی کشدار شد.

من: مادر من فکر کردی به همین آسونیاست، سخته بعد هم برای ازدواج
فعلا زوده!

مادرم چشم غره ای رفت وگفت: بخدا اگه تا آخر این ماه زن گرفتی که گرفتی اگه نگرفتی خودم برات به زور می گیرم حالا ببین.

تا خواستم حرفی بزنم مادر از اتاقم خارج شد، این را دیگر کجای بند و بساط دلم بگذارم ای مادر از دست تو؟! اگر زن بگیرم اول باید تکلیف این دل عاشقم را مشخص کنم و بعد..... آیا گلنار هم من را دوست داشت؟!

یاد دیروز افتادم که در اداره عادی نگاهم کردو از نگاهم گذشت....

نگاهش آخ نگاهش، تمام دلبری نگاهش را می خرم... آقا من خریدارم!

.....

علی: بابا تو که خیلی گیری، زیاد سخت می گیری.

من: علی حس می کنم سرهنگ یک چیزو رو به من نگفته! من فقط خواستم سرهنگ رو از نگرانی دریارمش. علی: نگفته؟! پس چطوری مسئول این پرونده شدی؟! نگرانی!! ای خدا.

من: عقلم گفت قبولش کنم.

علی: عقلت؟! بابا پڑمان داداش با این حرفای فلسفه ای منو تو هچل ننداز تو بچسب به اصل مطلب که تو این پرونده ای مهمه.

من: باید نگاهش کنم.

علی: هنوز نگاهش نکردی؟! نه دیگه واقعا تو هچلم.

پرونده رو باز کردم تمام و کمال خوندمش.

تیام حسینی مهم ترین فرد این پرونده ،آرمان مختاری دستیار تیام حسینی...

من:تحقیقشو کردم اطلاعات هم تا دلت بخواد دارم فقط غفلت کردم که یک نگاه به داخل این پرونده ننذاختم.

علی:چه پرونده ای؟فکر کنم بده.من:مگه تو خوندیش؟

علی:نه قربون داداش خودم، از اخمای گره خور دت فهمیدم داخلش خیلی بده.

پرونده رو به سمتش پرت کردم که رو هوا گرفت.

با دقت خوندتش.

من:خوب؟!نظر.

علی:پدرت درومد.

اخمم پر رنگ شد .علی:غلط کردم.کمی سکوت کردم.

یک نگاه عمیق به داخل پرونده انداخت علی :اوه اوه.

من:بده؟

علی:نه چه بدیی،ولی...

محکم گفتم:علی بگو.

علی: دارم می گم دیگه، می گم این پرونده تعدادی از همکارای این اداره رو به مرگ فرستاده همین فکر کنم سرهنگ این موضوع رو نگفته که تو این راه دلسرد نشی.. با مقاومت بری جلو.

من: هه که اینطور.

علی: سرگرد مرادی می شناختی؟! سرمو تکون دادم (اون دو سال پیش مسئول این پرونده بود که جنازه ای سوختشو تو مسیر جاده چالوس پیدا کردیم. متفکر گفتم: پس با پرونده ای سختی روبرو هستیم.

علی: کمک می خوایی ؟ من: نه.

علی: مطمئنی؟

عصبی گفتم: علی ساکت باش.

علی: خوب بابا نخور منو.

با حال خراب رفتم سمت در پنجره، با چشم ریز نگاه حیاط کردم... که یک دفعه یکی وارد حیاط شد، بی شک یک دختر است، دست و پا چلفتی در حیاط دوید که سه یا چهار بار چادرش رفت زیر پایش کم بود با مخ بره زمین ...لبخندی زدم مشتاق نگاهش کردم این دختر چی داشت که هر حرکتش به دل این مرد جوان می نشست، چهره ای سفید ولبای سرخش از این فاصله هم مشخص بود وهمین مشخص بودن دل سرگرد جوان رو بی تاب و بی قرار می کرد ولی چاره چی بود؟

اون دختر که هیچ رقمه باهاش کنار نمی یومد،دستی به موهایش کشید و کلافه
نفسی بیرون داد.

....

از زبان گلنار))

کتونیامو سریع پام کردم واز خونه زدم بیرون.

سوییچ ماشین و از کیفم بیرون کشیدم ماشین و روشنش کردم.تند لایی
می کشیدم وایی که دیر شد خیر سرم پلیس مملکت.

جلوی اداره پارک کردم ،مقنعه ای کج و کوله شدم وصاف کردم.

از ماشین اومدم بیرون، سریع قفل مرکزی ماشین وزدم راه افتادم به سمت
اداره.

تو حیاط یک بار چادرم رفت زیر پام که دست آخر خودمو گرفتم تا به زمین
نیوفتم ،اگه بیوفتم که آبروم میره جلو این همه سرباز تو این بین سنگینی نگاهی
رو ،روی خودم حس می کردم ولی نمی دونستم این نگاه مال کیه؟و اصلا
حوصلشو نداشتم که سرم و بیارم بالا ببینم کی داره منو نگاه می کنه و به قوای
زیر نظرم داره !؟

در راه روی اداره کم بود دو بار بیوفتم خاک تو سرم من واقعا چطور شدم
پلیس!؟

نوچ نوچ..تا وارد اتاقم شدم ،درو زدن.من:بیا داخل.

چادرم واز سرم کندم ،انداختم روی صندلی.

هانیه وارد شد.احترام نظامی که گذاشت با آزادی که زیر لب گفتم ،رفتم سمت پارچ ولیوانی که کنارش بود.هانیه یک هو جیغ زد.که شش متر پریدم بالا آبی هم که تو دستم بود نصفش ریخت روی مقنعم.هانیه:گلنار خنگ سه ساعته علافتم پس تو کدوم گوری هستی.؟!اما رو باش مردم هم رفیق دارن ماهم داریم...هی من دارم می گم الان میاد حرص نخور و غصه نخور.

من:ترمز بکش گلم نه به اون احترام نظامی نه به این پرخاشگریات، خب کار داشتم درک کن.

هانیه عصبی نشست روی صندلی و گفت:تو واقعا بیرون از اداره کارت چیه؟

من:واا هانیه.

هانیه:بخدا اینقدر از دستت عصییم که نگو.

لیوان خالی رو گذاشتم روی میزم و گفتم:رفته بودم خونه ای مهدی یار کمی اونجا وقتم رفت همین)نگاهم کردوگفت:دختر پس تو کارو زندگی نداری؟!شاغل نیستی!؟

من:خوب حالا چی شده ؟

هانیه:برو اتاق سرهنگ که تو رو می طلبه.

من: نکنه پای پرونده ای جدید در راهه ؟ هانیه: فکر کنم.

من: منکه تازه پرونده ای ناز گل و تموم کردم.

هانیه: خوب عزیزم هر چیزی در دسر داره دیگه این به اون در.

پس گردنی نثارش کردم که جیغش درومد. من: تیکه ننداز لطفا.

هانیه: تویی که تموم خواستگاراتو رد می کنی بهتره پای کلی پرونده به روت باز بشه.

من: وَا تو با من پدر کشتگی داری؟ هانیه: نه فقط دیروز حموم بودم.

من: این به من چه ربطی داره؟

هانیه: هیچی فقط هر وقت تو رو مصرف می کنم حالم خراب می شه.

متعجب گفتم: منو؟!

هانیه: صابون گلنار و می گم.

جیغی از سره عصبانیت کشیدم و به سمتش هجوم بردم که هانیه با خنده از

روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت .. درو باز کرد که کمی بعد صداش

او آمد. هانیه: آخ.

درو باز کردم که دهنم خود به خود باز شده هانیه رو افتاده روی زمین، نگاهم

چرخید سروان نریمانی هم روی زمین با فاصله از هانیه افتاده بود.

نگاهم رفت سمت سرگرد عباسی که خشمگین نگاه سقف می کرد. خشک شده
سرجام ایستادم.

هانیه با مکث از روی زمین بلند شد، سروان هم سر به زیر بلند شد.

سرگرد روبه هانیه غرید: خانم کیانی چه خبر تونه؟! اینجا ادارست نه قایم موشک
بازی.

هانیه لب زد: کاره گلنار بود.

پلکم پرید. خیر سرم با این رفیقم. عباسی بی توجه به من گفت: هر کسی که اینجا
رو با شهر بازی اشتباه گرفته جاش هم همونجاست نه اداره، اینجا براش زیادیه.

نفسم تند شد، این داره به من توهین می کنه.

خدا خفت نکنه پژمان.

علی: بسته پژمان بهتره بریم (روبه هانیه لب زد: شرمند تونم حواسم نبود.

هانیه: من هم متاسفم..

پژمان و علی با یک نگاه بهم از کناره من رد شدند.

هانیه: چه عصبی!

من: موفق باشی.

هانیه: مرسی.

من: کوفت.

هانیه:عه؟

من:چرا منو پیش این یارو سنگ رو یخ کردی؟!چرا گفتی من؟!

هانیه:معذرت خواهری.

من:گمشو.

درو بستم وتکیمو بهش دادم همین مونده که یکی دست و پا چلفتیمو به روم بیاره
اون هم کی سرگرد پژمان عباسی آه خیلی بد شد که اینجا برای زیادیه مرتیکه ای
نفهم.مشت محکمی به رون پام زدم لب پایینیمو به دندون گرفتم.

....

وارد اتاق سرهنگ شدم.

احترام نظامی گذاشتم که سرهنگ آزاد باشی گفت.

نشستم روی نزدیک ترین صندلی به میز سرهنگ.

سرهنگ :خوش اومدی دخترم ،چه خبر با پرونده ای نازگل؟

من:راستش قربان تازه این پرونده رو تموم کردم شاید همین فردا برم

کمی مرخصی.

سرهنگ دستی به ریش های بلندش کشیدوگفت:شایدم نرفتی!

متعجب گفتم:نرفتم؟!اونوقت چرا؟

سرهنگ: راستش دخترم من شرمندتم ولی شما باید با سرگرد عباسی
همراه بشی تا پرونده ای تیام حسینی حل و فصل بشه.

گوشام با این حرف سرهنگ سوت بلندی کشید یه دقیقه فکر کردم تو زمین
فوتبالم.

من: جناب سرهنگ می شه هانیه جای من باشه؟

سرهنگ: نه دخترم ما شما رو انتخاب کردیم.

من: آخه من تازه این پرونده رو تموم کردم راستش خیلی خسته هستم.

سرهنگ با لبخند گفت: پاداش خوبی هم داره طوری که خستگی هات دود بشه
بره هوا.... بگو ببینم قبول می کنی یانه؟ نگاه کن ترو خدا خودش می گه حتما
باید قبول کنی بعد میاد می گه قبول می کنی یا نه! بابا فازت چیه ، بگو ما هم
بدانیم.

من: چاره ای نیست قبوله فقط... ادامه ندادم.

سرهنگ: فقط؟

من: حتما باید با سرگرد عباسی باشه؟.

سرهنگ: مگه مشکلیه؟ سرگرد یکی از بهترینای ما هستند.

من: نه مشکلی نیست من دیگه برم.

سرهنگ: باشه فقط راستی پرونده دسته سرگرده بهش سر بزن و باهاش
راجب پرونده مشورت کن بد نیست.

من: حتما یک سوال داشتم؟ سرهنگ: پپرس

من: من و سرگرد چطور باید تو این ماموریت ظاهر بشیم؟

سرهنگ بشنکی تو هوا زدوگفت: سوال خوبیه، فکر اونجا رو هم کردم..... شما

وسرگرد به عنوان زن و شوهر باید ظاهر بشید که پدر شما خلافکار بوده

وباندی برای خودش داشته که به لطف یکی از جاسوسای ما بین باند

پدرت، پدرت و لو دادند وباندش از همپاشیده وسرگرد عباسی هم خودش یک

باند بزرگی داره که به دست خودش می چرخه واین که شما زن و شوهر

خلافکاری هستید من ترتیب همه چیزو به بچه ها دادم.

.....

تا از اتاق بیرون اومدم با دست زدم تو سرم. ای خدا خانه خراب شدم بدبخت

شدم این دیگه چجوری ماموریته ، گاوم زایید.

نگاهم از دور سرگرد عباسی رو همراه سروان نریمانی دید که با هم داشتند

خوش و بش می کردند.

خدایا من با این بشر چطور می تونم این ماموریت وحل وفصل کنم. حیف اون

سفری که من وحلما با هم چیده بودیم واقعا حیف شد.

گوشیمو از جیب مانتوم کشیدم بیرون وسریع به حلما زنگ زدم شرمنده موضوع

رو بهش گفتم که کلی سرم جیغ زد که خاک تو سرت کنم با این شغل سخت تو.

من:بس کن دختر دیگه نشد دیگه بریمالته قسمت نشد.حلما:خفه ،دیگه هم بینمون کاته تموم.

من:هوف حلما سرم رفت می گم نشد دیگه به شوهر جونت هم سلام برسون من باید برم.

حلما:آخر همون سرگرد عباسی میاد می گیرت و آدمت می کنه.

چشمام درشت شد.من:نفرین نکن لطفا.

شیطون گفت:حالا که می گم طرف خوشگله؟

هنوز هم با اخم وتخم فراوان داشت با سروان صحبت می کرد قد وقامت بی نظیرش و از نظرم گذروندم و گفتم:نمی دونم.

حلما:دختر یعنی تو نمی دونی طرف خوشگله یا نه،تو دیگه کی هستی ؟ من:ولکه من باید برم خدافظ جیگر.

کلی جیغ و داد وفحش داد که حرصی زیر لب گفتم:بدبخت مهدی یار.

:بدبخت منم که از خیلی وقته نگاهم روی زیبا روی ی چون شماست.

سرمو با شدت بالا بردم که صدای تیرینگ تیرینگ گردنم به صدا

درومد.من:س سلام.

سروان رضایی با لبخند به سمتم اومدوگفت:خوب هستید؟ من:بله ممنون.

سروان:فکر کردم فردا مرخصید؟

من: آها آره می خواستم برم سفر که جور نشد.

سروان: سرهنگ بهت چی می گفت؟ من: براتون مهمه؟

سروان: آگه مهم نباشه نمی پرسم، یعنی شما مهم هستید. گیج نگاهش کردم.

بی فکر گفتم: من قراره با سرگرد عباسی پرونده ای تیام حسینی رو تکمیل کنم. اخماش تو هم رفت. سروان: مراقب خودتون باشید، این پرونده، پرونده ای آسونی نیست.

من: بله در جریانم.

سروان لبخند غمگینی زد و گفت: فعلا من برم. من: بفرمایید. مرتیکه دیوونه انگار جلوی راهشو گرفتم بیا برو دیگه.

تا از کنارم رفت صدای سروان نریمانی رو که من رو خطاب می کرد شنیدم. سروان: سلام سروان پناهی.

من: سلام. خواستم احترام نظامی براش بذارم که سریع گفت: نیازی نیست. زیر چشمی سرگرد و که داشت موشکافانه نگاهم می کرد، نگاه کردم. سروان: خوب هستید؟

من: شکر خدا سروان.

سروان سری تگون داد و گفت: رفیقتون نیستن؟

هانیه رو می گفت فکر کنم بدجور دلش گیره هانیه ای کله خره.

من: راستش من امروز ندیدمش. آهانی گفت واز کنارم گذشت سرگرد که خواست از کنارم رد بشه.. آروم گفت: تو اداره جای دل وقلوه ودلبری و لاس زدن نیست خانوم پناهی.

خواستم جوابشو بدم که از نگاهم محو شد ،عصبی دستمو مشت کردم نگاهم و تو کاسه چرخوندم .من: مردک بی نزاکت حالیت می کنم تو کی باشی که به من دستور میدی...پس یعنی تو تمام مدت من و سروان رضایی رو زیر چشمی پاییده عجب مردک گولاخی هست.

هر چقدر هم بهش توهین کنم کمه ،نالیدم :خدایا چرا من باید تو این پرونده با این مرد مغرور بیوفتم آدم قحطی بود ،این دیگه چی بود انداختی تو پاچم.....عصبی پوست لیمو با یک

جهش با دندونم کندم که از سوزش آخگرفت ،آه آه اینم شد زندگی!!!!پو
ف

.....

هانیه: گلناره تو دو دقیقه آروم باش.

من: نمی خوام.

دو قطره اشک مزاحم از گوشه ای چشمم ریخت. روی صورتم....

هانیه: غصت چیه؟

من: غصم زیاده خیلی زیاده این پرونده ای مرگ منه مگه نشنیدی رویا چی می
گه هر کی مسئولیت این پرونده رو بهعهده گرفت زنده نمونده من هنوز کلی
آرزو دارم هنوز شوهر نکردم.

با دستمال کاغذی آب دماغمو گرفتم که هانیه تاسف بار گفت: تو واقعا عقل داری
نه فکر نکنم داشته باشیش الکی ناراحتی..

.تقریبا جیغ زدم: چیبی؟ الکی ناراحتم، من قراره با اون پژمان همکاری کنم من نمی
خوام... من باهاش نمی سازم دیدی که تو راه رو اداره بهم چی گفت، گفت من
اینجا زیادی هستم... یاده دیروز افتادم که چطور به من دستور می داد.

بغضم گرفت وای سرهنگ این چی بود آخه سپرد دست من.

هانیه دستای منو گرفت وگفت: بس کن دختر، تو فقط به فکر پرونده باش
نه پژمان.

من: اذیت می کنه من می دونم.

هانیه بد جنس گفت: کاش می شد مخشو زد.

میان گریه هام لب زدم: چی؟

هانیه با دست آزادش زد تو سرم. من: چته تو؟!

هانیه: مخ پژمان و باید زد. چشمام درشت شد. من: عمرا اون وحشی.

هانیه: لیاقت نداری که، حیف اون واقعا که دست تو افتاد، مرد خوشگل و خوش
سیما و قشنگی نذار پیره،

(بعد با صدای آرامی ادامه داد: هم این فرصت طلایی تو ماموریت هم این یارو سرگرد!

کویدم روی دستش. من: خیلی هیزی! آگه نمی دونستی بدون، بعدشم زیباییش مبارک صاحبش باشه... بینم تو نبودی که دو دقیقه پیش بهم می گفتی به فکر پرونده باش.

هانیه: نظرم عوض شد.

نوچی کردم و گفتم: واقعا که.

هانیه: راست میگم گلنار شانستو امتحان کن، (چشمکی زد و ادامه داد: مخشو بزن. من: بس کن هانیه من ازش بدم میاد اون هم که از من متنفره... آگه نمی دونی بزار بگم تا بدونی الان چند سال اینجاست نزدیک ۹ سال اینجاست من هم که ۵ سال از اون موقع هم اصلا نگاهم نکرد با من هم گاهی وقتا بد حرف می زنه نمی سازه متنفره نمی شه عشق هم تو نگاه اول یا دوم اگر هم نشد، نشد تمام. هانیه از شدت خنده لبشو زیر دندان گرفت و گفت: شاید بشه تو امتحان کن من مطمئنم می شه، جون من.

ای بابا من می گم نمی شه این هی می گه میشه. من: نمی تونم دیگه هم اصرار نکن... حوصله ای اینکارها رو ندارم.

هانیه با لبخند معناداری گفت: ولی من از الان حس می کنم تو وجناب سرگرد اوکی می شید حالا ببین...

اخم کردم که بیشتر خندید و از اتاقم بیرون رفت...دختره ای توهمی...عشق
ومخ زدن پوف عمرا بتونم مخ سرگرد و بزnm از بس که با من در جنگه.

.....

سروان رضایی: خانم پناهی.بر گشتم سمتش،چشمای عسلیش روی
صورتتم چرخید.

دو قدمیم ایستاد و گفت:می رسونمتون.

من:مرسی.

سروان:خانم پناهی!؟

من:بله؟

سروان:راستش خواستم باهاتون صحبتی کنم.

من:می شنوم.

گوشه ای چادرم و گرفتم.سروان:اگه می شه برای امر خیر ...

گوشم سوت کشید.من:جناب سروان..

پرید وسط صحبتتم.سروان:آرمانم.

لبمو گاز گرفتم.من:راستش آقا آرمان...

سروان: چرا نمی گید آرمان.

درمانده نگاهش کردم. من: آخه...

سروان: لطفا.

نگاهش کردم.

:شاید سختشه که نمی گه، زور که نیست چیزای جالبی می بینم.

هر دو تاملون به سمت صدا برگشتیم.

سرگرد عباسی بود، عصبی نگاه سروان کرد. سروان: جناب سرگرد این موضوع

خصوصی بود، لطفا دخالت نکنید.

سرگرد چشمای گیراشو ریز کرد و گفت: داشتی به چیزی که نمی

خواست زورش می کردی.

سروان: آره گلنار.

سرخ شدم.

سرگرد غرید: خانم پناهی...!!!!

سروان: جناب سرگرد گفتم که موضوع شخصیه!

هانیه: گلنار.

زیر لب خداروشکری گفتم و برگشتم سمتش.

چشمکی زد که یعنی چی شده؟ لبخندی زدم و گفتم: هیچ.

بر گشتم سمت اون دوتا.

سرگرد دست به جیب مغرور نگاهم کرد.

سروان هم منتظر، حالا چی

بگم، آها.

تند تند گفتم:جناب سروان من قصد ازدواج ندارم،واقعا متاسفم فعلا خسته

نباشید.بعد بی توجه بهشون به سمت هانیه رفتم....خدا روشمر هانیه اومد

،وگر نه باید بین اون دوتا زغال می شدم نه نه زغال نفت!!!از دست

خودم....خدا آخر عاقبت منو با این دوتا بخیر کنه.

....

وارد خونه شدم،سراغ اتاقم رفتم .چادرمو از سرم درآوردم.

نگاهم رفت سمت عکسی که روی میزم بود.برش داشتم بردم سمت لبم

بوسش کردم.اشکام گوله گوله ریخت.

مامان وبابا خیلی دلم براتون تنگ شده.آیی خدا کاش ازم نمی گرفتیتیشون.

بغضمو قورت دادم.

عکس و گذاشتم روی میزم ،رفتم سراغ حمام.

.....

ماکارونی زن عمو خوردن داشت ،با به به وچه چه خوردم.

که باعث خنده ای عمو وزن عمو شد.عمو:نوش جانت.

من: قدر زن عمو رو بدون.. (یک چیز یادم افتاد) آها زن عمو راستی امروز کجا بودی؟

زن عمو: دخترم با عموت رفته بودم مغازه وسیله بخرم.

من: آها دیدم نبودید نگران شدم. دستمو گرفت و گفت: عزیزم، ما همیشه کنار تیم.

لبخندی زدم و دستشو بوسیدم.

واقعا برام جای مادر نداشتم بود.

ده ساله که من دارم با خانواده ای عمو زندگی می کنم، پدر و مادرم تو یک تصادف جان دادند و فوت کردند. زن عمو دوتا پسر بیشتر نداشت یکیش مهدی یار و مهیار هست.

که هر دو تاشون زن دارند و من صد البته باهاشون راحتم.

البته مهیار نامزده هنوز ازدواج نکرده....

پرونده رو باز کردم، چیزی که از این پرونده فهمیدم اینکه آقای کثیفی به اسم تیمام حسینی قاچاق دختره سالم، اعضای بدن، و.... که کوچک ترین کار این آقا که قاچاق مواد مخدر است.. که خدا لعنتش کنه.

پرونده رو کنار گذاشتم، رفتم تو فکر.....

چرا پڑمان داشت بخاطره من با آرمان بحث می کرد، اصلا چرا روی من غیرتی شد؟!

دوبار به سرم ضربه زدم گیج و کلافه بلند شدم و رفتم سمت تخت
خوابم.... با هزاران فکرهای بی اساس به خواب رفتم.

(کاش می شد صفحه ای از خاطراتم را با پاک کن، پاک می کردم، انگار که اصلا
وجود نداشت همایون خاطراتی!)

هر شب به یاد فقیر بودنم پندار بودنم باید به خواب های کم عمق خاتمه دهم
آری این است روی خوش زندگی من!

.....

هانیه: بابا تو دیگه چه آدمی هستی، آرمان چشم رنگی بهت پیشنهاد ازدواج بده
واونوقت تو ردش کنی.)فکری

کردوادمه داد (نه بدم نکردی دیوونه می خوایی مخ پڑمان و بزنی کلک.

صورتمو میان دستام گرفتم.

من: هانیه بس کن دیگه چرا تو تعادل اخلاقی نداری... برو بیرون ببینم باید

چیکار کنم)چشمامو ریز کردم(تو کاری نداری که هر روز اینجا پلاسی؟!)

هانیه: وای گلنار واقعا که من دوستتم.یه وقت نگی رفیقم دلخور می شه.

من: می دونم نمی شه.

هانیه: اونوقت از کجا می دونی؟

من: از اونجا که تعادل اخلاقی نداری!

هانیه به حالت قهر از اتاق خارج شد. دو دقیقه دیگه میاد سراغم اینا فیلمشه من می شناسمش.

.....

خواستم سمت در اداره بروم که با سرگرد برخورد کردم. استرسم گرفت بی دلیل، آنقدر که این هانیه حرف های چرت و پرت می زند که حرف هایش هم روی من تخت تاثیر گذاشته.... احترام نظامی گذاشتم و خواستم برم که....

سرگرد عباسی: خانم پناهی صبر کنید.

بی میل برگشتم سمتش. من: بفرمایید. نگاه عصبی شو دوخت به چشمم.

سرگرد: یک وقت نیاید راجب پرونده صحبت کنیم، من باید از سرهنگ بشنوم همکار من تو این پرونده شماييد!!!

شماييد و چنان گفت که چندشم شد حرصم نده يه وقت. انگار از من چندشش میاد.

من: می تونید برید بگید نمی تونید با من همکاری کنید... کسی زورتون نکرده. پوزخندی حرص در آری زد و گفت: دیگه گذشت، اگه می شد که حتما اینکارو می کردم.

ناخن بلندمو فرو کردم به کف دستم. من: آها من هم عقیدم با شماست اصلا موافق نیستم که شما همکار من هستید. عصبی لبخندی زد و گفت: عقیده امون یکیه.

من: وقت منو گرفتید که از تنفرتون نسبت به من بگید .

کمی نگاهم کرد.

سرگرد: بفرمایید بریم اتاق بنده.

بی حرف بدون لجبازی راهی اتاقش شدم....بذار یک بار در برابر این جناب
مغرور السلطنه کوتاه بیاایم ، گناه داره از بس که حرص می خوره....در اتاقش
و باز کرد دیدم که این جناب سرگرد ما با تعارف و معارف قهره، خودم سرم و
انداختم پایین و اول من رفتم داخل و بعد سرگرداصلا جنتلمن نیست من می
خوام مخ چی این و بزنم این هانیه انگار کلا مغز نداره که این حرف ها رو به من
می زنه.

.....

من: حالا سرهنگ چی می گفت؟ سرگرد دستی به جیب هاش

بردوگفت: گفت که باید تا ده روز دیگه بریم استان شیراز.

من: چرا شیراز؟

سرگرد: چون اونجا همه ای کثافکاری های تیام دور از چشم ما انجام میشه.

من: یعنی؟!

سرگرد: درسته. یعنی تیام حسینی اونجا قشنگ دور از چشم قوانین پلیس داره

پنهانی عشق و حالشو می کنه..بعدش هم شاید هم که نه، احتمالش زیاده به

عربستان هم بریم.

متعجب گفتم: چرا؟

سرگرد پوزخندی زد و گفت: چون رئیس باند خارج از کشوره... و البته... ادامه نداد.

من: و البته؟

دستی به ریش های کوتاهش کشید و گفت: باید من و شما صیغه کنیم چون من و شما زن و شوهری هستیم که تو این کار خلاف هستیم و ما هم مثل اونا قاچاق می کنیم.

دهنم باز موند. لب زدم: عمرای. انگار بلند گفتم که پژمان شنید چون گفت: من هم میلی به این کار ندارم، فقط سرهنگ اصرار می کنه.... اصرارش هم ختم قائله شدن این پروندست.

من: نه نباید بشه (من) بی حواس ادامه دادم (نمی تونم شما رو تحمل کنم).

انگار حرفم براش گرون تموم شد. پژمان غرید: یه نگاه به قیافه ای بی رنگت بنداز شبیه آفتاب پرستی.

بی شعور و نگاه کن قیافه ای بور منو می گه آفتاب پرست.

من: قیافه ای شما چطوریه، انگار کم خونی آهن داره خودتون هم که سفید هستید آقای آفتاب پرست.

خشمگین گفت: درست صحبت کنید؟ من: اگه نکنم! می خواهید بکشینم.

پژمان: یکاری نکن که دوساعت بندازم انفرادی.

من: جایگاه تو به رخم نکش بعدشم میبینی که تحمل شما برام سخته شما نباید قبول می کردید کارتون اشتباهه.

پژمان عصبی خندید و گفت: اصلا حالا که شما دوست ندارید پس می خوام صیغتون کنم تا شما رو آدمتون کنم.

چشمام گشاد شد. من: دیوونه.

پژمان: من اگه زبون شما رو تو این ماموریت کوتاه نکردم اونوقت بیا به ریش من بخند.

دهنمو باز می کردم تا یک چیزی بارش کنم ولی در لحظه ای آخر دهنم خود به خود بسته می شد یک هو مثل آتیش لیوان آب روی میزشو برداشتم پاشیدم روی صورتش.

تنها کاری از دستم برمیومد و کردم.

چون ناغافل بود پژمان نتونست کاری کنه.

پژمان سریع صورتشو با دست راستش پاک کرد و گفت: با این کار قطعاً آدمتون می کنم دختره ای چموش.

خواستم از اتاقش برم که یه هو سرم کج شد، نیم نگاهی به زمین انداختم. پژمان پاشو پایین چادرم گذاشته سره من به سمتش مایل شده بود. پژمان: منتظرم باش صابون گلنار.

با ول شدن چادرم از زیر پاش کم بود بود سرم به دیوار بخوره. دستمو
مشت کردم.

بغضم گرفت، دیگه موندنو جایز ندونستم سریع از اتاق خارج شدم.
تو راه رو سروان نریمانی رو دیدم تا من رو دید سلام داد که اهمیت ندادم... که
متعجب و ایستاد، لبمو محکم گاز گرفتم که بغضم نشکنه.

انگار بی کس گیر آورده چنان چادرم وزیر پاش له می کرد که پایین
چادرم کثیف شد. مرتیکه ای عقده ای.

چادرمو توی مشت دستم گرفتم و قدم های محکمو به سمت اتاقم برداشتم.

خانم پناهی؟

سرجام ایستادم، کم کم به سمت صدا برگشتم. سروان رضایی بود.

بینمون فقط پنج قدم بود که خودش چهار قدم و طی کرد.

عطر شیرینش باعث شد عطسم بگیره. آه همینم کم بود که این و بینم.

سروان: خوبی؟

من: بله، شما با من کاری داشتید؟

محبت آمیز نگاهم کرد و گفت: آگه میشه بریم بیرون.

من: کجا بریم؟

سروان: بیرون از اداره) بعد با غیض ادامه داد(که هیچ کس مزاحمون نشه. خندم گرفت منظورش از مزاحم سرگرد.

من: ولی من نمی تونم پیام، کار دارم.

خواستم برگردم که گوشه ای چادرمو گرفت و گفت: گلنار لطفا!

متعجب لب زدم: چی می خواهید به من بگید ؟

سروان: آگه با من بیایی بهت می گم.

من: باشه،)اخم کردم(بعدشم من سروان پناهی هستم نه گلنار.

بچه پرو و نگاه، دم به دقیقه بر می گرده به من می گه گلنار نه یک پسوندی نه یک پیشوندی.

به ناچار به حرفش گوش کردم. ،باهاش همراه شدم وقتی از اداره خارج شدیم یک حسی منو وادار می کرد که به عقب نگاه کنم دست آخر حسم موفق شد چون با کمی مکث به سمت عقب برگشتم در کمال تعجب سرگرد عباسی رو دیدم که دست به جیب عصبی نگاه من و

سروان می کرد یک لحظه دلم از نگاهش لرزید .

سروان: خانم پناهی بفرمایید .نگاهم و از سرگرد گرفتم و سوار ماشین شدم.

.....

من: چرا کافی شاپ؟ ترسیده

گفت: بده؟

من: نه ولی..هیچی..کجا باید بشینم؟ با دست گوشه ای از فضای کافی شاپ
رو به من نشون داد.

تا پشت نشستم یک پسره جوان به سمتون اومد و گفت: امرتون؟
سروان: دو تا قهوه...

من: نمی خواهید حرفتون رو بنیزید؟ سروان یه چرایی زیر لب گفت.
من: می شنوم.

سروان: من چند روز پیش بهتون در خواست ازدواج دادم ولی شما جواب رد
دادید، چرا به من جواب رد دادید؟ واقعا قصد ازدواج ندارید یا فقط با من
اینطوری هستید؟.

آها دردش این بود، از اداره منو کشونده اینجا تا اینا رو تحویل من بده.
من: کلا ندارم.

سروان: قول میدم خوشبخت تون کنم.

من: سروان!

سروان: آرمانم.

نالیدم: لطفا! من اهلش نیستم نمی خوام ناراحتتون کنم ولی واقعا شما اونی
نیستید که من می خواستم.

سروان عصبی لب زد: چطوری می خوایی باشم؟ هرطوری بگی من همون
برات می شم!

من: اصرار بی فایده است.

سروان: خانم پناهی راستش من دوسالی میشه که از شما خوشم اومده
شیفتون شدم .

من: ولی خوب... سکوت کردم حالا چی بهش بگم. سروان: تا دوماه بهتون وقت
میدم بعد ماموریت شما باید جوابتون رو به من بدید و من هم انتظار دارم جوابتون
بله باشه.

اخم کردم چه دستور هم میدی من نخوام زنت بشم باید کی رو ببینم.
همون لحظه قهوه ها رو آوردن.... بی حرف سکوت کردم و نگاهم میخ بخار
داغ قهوه ها شد

.....

هانیه سرشو از در آورد کمی داخل. من: هااا؟ هانیه: پیام تو
پوف باز این سرو کلش پیدا شد.

من: بیا.

هانیه سریع درو باز کرد و داخل اتاقم شد .

من: بنال؟

هانیه: عه دختر بد، بنال چیه؟ باید بگی بفرمایید.

من: می زنم تا!! عصابم خط خطیه.

هانیه: چرا چیزی شده؟ من: ول کن.

هانیه: والا من نگرفته بودم که ول کنم.

من: باز تو اومدی، با این حرفای بی اساس.

هانیه لب زد: خب چی بگم.

من: هیچ.

هانیه اومد سمتو بدون حرفی دستمو تو دستای ظریفش گرفت و گفت: دیدم که

داشتی با رضایی بیرون می رفتی) کنجکاو ادامه داد (خبریه؟

آه همه که دیدتمون، نمی شه من قایمکی یک کاری کنم کسی نفهمه اینم از

شانس بنده! ???

من: نه چه خبری، خبر مرگش منو برده بیرون دوباره ازم خواستگاری کرد

همین!

آهانی زیر لب گفت. من: تو چه خبر؟ هانیه لبخند چی زد و گفت: علی قراره تا

دو روز دیگه با خانواده بیاد خواستگاریم.

متعجب گفتم: عجب بالاخره این بچه وا داد.

هانیه: اون هم چه وایی.

من: خوشبخت بشی خواهری.

هانیه: قسمت تو هم بشه حال اگه با رضایی نشد با یکی دیگه.

من: نفرینم نکن من هنوز قصدشو ندارم.

هانیه: تو هم با این حرفات، دختر تو چرا اینقدر یخی یه ذره آب شو با
خاطرخواهات راه بیا.

من: حالم خوب نیست این بحثم ولش کن من میرم خونه فعلا.

هانیه: کجا دختر؟ وایستا منم پیام... تنها تنها کجا میری؟

....

تند تند قدم برداشتم تا خواستم از در اداره خارج بشم که یهو سرم گیج رفت
کم بود بخورم زمین که دستی زیر پهلومو گرفت و کشید سمت خودش. بوی
عطر تلخ و سردش به مشامم خور د... من: آخ سرم.

صدای محکمی زیر گوشم شنیدم: درد داری؟

انگار تن صدا و جنس صدایش را تشخیص ندادم. به هوای اینکه شاید هانیه است.

من: آره. بی توجه به مخاطبم ادامه دادم: ای وای سرم از دست این سروان
رضایی... دوباره به من درخواست ازدواج داده گفته تا دوماه فرصت دارم
یعنی بعد ماموریتم باید جواب قطعی رو براش بگم. ... می ترسم ازش خوشم
نمیاد عجب گیری افتادم... من نمی خوام.

سرگرد عصبی گفت: ببرمتون بیمارستان؟ هیییییی زیر لب کشیدم ای وای این
که سرگرد!! خاک به سرم چرا من نفهمیدم.....

با صدای لرزونم گفتم: نه الان خوب می شم. سعی کردم خودمو از حصار دستاش
خلاص کنم، که کردم.

صورت برافروخته از عصبیش و دیدم. من: مرسی از کمکتون، فعلا.

صدای هانیه اومد: وایستا گلنار.

بی توجه بهش از اداره زدم بیرون.

خاک عالم تو سرم من ساده فکر کردم هانیه است که اون حرف رو زدم ولی

در واقع سرگرد بود ولی که آب شدم از خجالت!!!!

ای خدا منو محو کن از زمین اینقدر که سوتی میدم من.....

.....

روی روسری خوش رنگ دست گذاشتم

من: چه خوشگله ؟

فروشنده: چی شد ؟ مورد پسند واقع شد ؟ من: بله فقط قیمتش خیلی بالاست!

فروشنده لبخندی زد و گفت: راستش این روسری جنسش خیلی خوبه چروک نمی

شه، جنسش هم که واقعا حرف نداره.

من: باشه می خرمش.

...

از مغازه زدم بیرون آروم آروم سمت خونه قدم برداشتم کاش ماشین رو
با خودم میاوردمش. از خیابان که گذشتم نگاهم به مرد مقابلم افتاد که
دختری کنارش ایستاده بود شاید زنشه! نه ازش بعیده، لبم و گاز
گرفتم.... حالا اون مرد کی می دونه باشه؟! سرگرد عباسی بود.. پوزخندی
زدم و قدمای آرومم تبدیل به قدم های تند شد.

وقتی بهشون رسیدم، نگاهمو آوردم بالا.. سرگرد تا نگاهش به من
افتاد
،تعجب کرد.

چیه ؟ انگار آدم ندیده؟!

تا نزدیکش شدم بی هیچ حرفی از کنارش رد شدم، بی دلیل بود که بهش
سلام بدم اون هم پیش یک دختر.

نمی دونم چرا از دختر بدم او مد؟ ته دلم یک حس حسادت موج می
زد، دندون هامو روی هم ساییدم، عصبی نگاه کوچمون کردم .

درو باز کردم تا وارد شدم با مهیار روبه رو شدم. با لبخند خاصش گفت :سلام گلی
جوون.

من: زهرمار گلی جون، من گلنارم، اینقدر بگو تا عادت کنی.

مهیار: آخی عصبانی شدی؟! ای جانم. من: اذیت نکن.

مهیار خندید و گفت: هنوز که کاری نکردم.

من: تو انگار مرض داری؟! برو پیش نامزد جونت دست از سرم بردار.

مهیاری: اون که خونه ای مامانشه.

من: به من چه! بعدشم بین چیکارش کردی که از شر تو رفته خونه ای مامانش.

مهیاری پقی زد زیر خنده. وقتی اخم غلیظ منو دید که اصلا روی دنده ای شوخی نیستم گفت: خوبی؟! یجوری هستی؟ آری یجوریم؟ همش تقصیر اون سرگرد، وای، اون که کاریم نکرد، پس چرا من اینقدر عصبانی هستم، چرا دارم از فضولی می میرم، فضول اینکه اون دختر کیه؟؟؟
آه کشیدم که مهیاری تند گفت: گلنارچی شده؟

من: هیچی فقط..

مهیاری: فقط؟

من: ول کن. دستشو که روی بازوم بود پس زدم و وارد اتاقم شدم سریع درو به روش بستم.

نگاهم به پرونده ای روی میز

افتاد، پرونده ای که قراره با سرگرد حل و فصل کنم.

کاش باهام کمی مهربون باشه، چرا همیشه بهم تیکه می ندازه، انگار ارثشو خوردم.

با دلی پر از درد که نمی دونم چرا قلبم درد می کنه خودم و سپردم به حموم تا بلکه کمی آروم بشم شاید داغی آب منو از فکر سرگرد خارج کنه.

....

سرگرد: الان شنیدید سرهنگ چی گفت؟ نگاهم به خاکستری چشماش افتاد، آروم لب زدم: بله شنیدم کر نیستم که.

سرگرد لبش کج شد و گفت: گفتم شاید نشنیدی.

تو غلط کردی می گی نشنیدی، اینا رو تو دلم گفتم تا حرصم خالی بشه.. و گرنه من مگه جرعت توهین به این مغرور و رو داشتم.. همینم مونده باهاش درگیر بشم. من: چرا اذیت می کنید؟ من تا الان کلی پرونده حل کردم شما مشکلتون با بنده چیه؟

بهش برخورد چون بدون در نظر گرفتن چیزی چونمو میان انگشتاش گرفت

و گفت: من حوصله ای قایم موشک بازی ندارم بعدشم من هیچ مشکلی ندارم بهتره خودت یه سر به دکتر بزنی چون خیلی اوضاع خرابه و حالت خوب نیست

...

غریدم: خفه. چونمو از میان انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم: برای طرز فکرتون واقعا متأسفم...

آروم گفت: جالبه! با طعنه ادامه داد (چطور از سروان رضایی و طرز فکرش بدتون نیماذ اونوقت برای من... سکوت کرد فکر کنم خودش فهمید داره چرت می گه.

نگاهش کردم یعنی حسادت کرد ،حسادت به کی؟خوب معلومه به رضایی!!نههه
سرگرد وحسادت ..تو ذهن خودم از سرگرد یک دیو گنده ساختم.

سرگرد: بریم اتاقم یا بریم بیرون؟ من: چرا بریم؟

سرگرد: راجب پرونده بحث کنیم!

من: بیرون بہترہ.

عمیق نگاهم کرد که گرم شد. سرگرد :

بریم.

دنبالش راه افتادم که تو راه رو سروان رضایی رو دیدم عصبی نگاهمون می کرد.

سروان رضایی احترام نظامی به سرگرد گذاشت روبه من گفت: خانم پناهی جسارت نباشه جایی میرین؟

والا جسارت که هست ولی خوب چاره باید دهنتو یجور بیندم دیگه. تو

هم درد فضولی داری.من:بله پیرون میرم

سروان: تنها!) لبخندی زد (می خواهید باهم باشیم؟

نگاهم درشت شد..چقدر این بشر رو داره. خواستم چیزی بهش بگم که صدای محکم سرگرد شنیدم :با من میره...

سروان لبخندش محو شد. سرگرد: خانم پناهی سریعا بیاید چون وقت کمه. تند از در خارج شد. خواستم از کنار سروان رد بشم که گفت: به من کمی فکر کن.

نیم نگاهی بهش انداختم و بی حرف از کنارش زود گذشتم.
آره حتما بهت فکر می کنم.

.....

باهم وارد کافی شاپ شدیم روی یک میز خالی، و کناره پنجره نشستیم
به داغی قهوم نگاهی انداختم، نفس عمیقی کشیدم اوممم چه بویی!!!
چرا اون سری که با سروان اومدم هیچ چیزی برام لذت بخش نبود حتی اون
قهوه!؟؟؟زیادی شیرین بود و دل آدم و می زد ولی این قهوه تلخ و دوست داشتنی
وبوی عطرش!! ته دلم گفتم:شاید صاحبش خاص!!!
سرگرد:دوست داری؟ من:چی؟
اینقدر رفته بودم توی فکر، که از همه ای اطراف و محیطم غافل شده بودم.
سرگرد:منظورم قهوه ست،می گم قهوه دوست داری؟
من:بله قهوه دوست دارم.

سری تکون داد و گفت:خوبه من هم قهوه دوست دارم البته از نوع تلخش)هه چه
هم عقیده هستیم منم تلخ دوست دارم تو دلم بهش خندیدم امروز چه همه منو
تحویل می گیرن(فکر کنم راجب این پرونده در جریانی؟!منظورم این که می
دونید چی به چیه.

لب زدم:بله همه چیز و می دونم.

سرگرد: تو این ماموریت قیافه و کلا ظاهر مون عوض می شه، و ما یک آدم
وانسان جدید می شیم...

یک قلوپ از قهوه خوردم و گفتم: یعنی گریم ؟

سرگرد: درسته خانم پناهی، یعنی گریم! ماموریت سختی باید خیلی حواستون جمع
باشه و یک چیز دیگه نباید کسی از همکاری من وشما ومهم تر از این پرونده
اطلاع داشته باشند وگرنه

.....اونجور اتفاقی که نباید پیش بیاد، میاد! بعد هم اسم های خودمون عوض نمی
شه، باقی می مونه فقط فامیلی هامون عوض می شه، من پژمان رادمنش هستم وشما
گلنار نیازی!

با حرف های سرگرد به فکر فرو رفتم.

سرگرد: قهوتو نو بخورید سرد شد. بعد خودش قهوش و برداشت
خورد.....نگاهم به چونه ای جذابش افتاد، یاد حرف هانیه افتادم.

«دختر تو خیلی ساده ای، آدم عاقل هیچ وقت نمی زاره طعمه ای لذیذش از دست
در بره الان تو هم سرگرد برای تو بهترین طعمست «!!!!» با همین فکر لبخندی
زدم و ادامه ای قهوه ام را خوردم.

.....

مهیاری: مامان شما که با تاریخ عروسی مشکل ندارید؟

زن عمو: نه پسر من اتفاقا خیلی هم تاریخ خوبی، سالگرد منو بابات تو اون روز.

مهیاری لبخندی زد و گفت: که اینطور.

نفس با عشو گفت: بعله عزیزم بذار سالگرد ما و مامانجون و بابا جون با هم

یکی باشه.

کم بود بیارم بالا، اصلا بلد نیست حرف بزنی آخه مهیاری نونت کم بود آبت کم بود

زن گرفتنت چی بود. گرفتی هم درست بگیر رفته یک دختر لوس گرفته که با

هر کلمش مساوی با عوق زدن من می شه.

حلما در گوشم گفت: دلم برای مهیاری می سوزه!

من: چرا؟

حلما: چون از این دختر، زن زندگی در نیامد.

راست می گفتا ناخون های کاشته، دماغ عملی، لب پروتزی و... اووو اگه بخوام

تعریف کنم که تا صبح طول می کشه.

من: آره راست می گی فکر کنم اوفش بیاد. حلما ریز خندید و گفت

:چخبر؟!

من: هیچ.

حلما: بی حالی! نکنه باز بهت پرونده بهت دادند؟

من: آره اون هم چه پرونده اییه... به عمو هم گفتم اولش مخالف بود ولی بعد قبول کرد شغل من اینه ماموریتم تا ده روز آیندست.

حلما لبشو آیزون کردو گفت: نمی شد شغل آسون تر انتخاب می کردی؟! پس نگو چرا بابا دمغه.

من: برای هر ماموریتم اینطوری می شه، طبیعیه... بعدشم من به شغلم علاقه دارم. حلما: چی بگم والا.

موقع شام سرهنگ بهم زنگ زدو گفت: سریع برم اداره منتظرمه.

غذامو نصفه ول کردم که عمو گفت: دخترم غذات!

هول گفتم: مرسی عمو سیر شدم من باید سریع برم.

دکمه های مانتومو دونه دونه بستم

. حلما: می خوایی پیام؟

آب دهنمو قورت دادم. من: نه تو چرا بیایی؟! مهدی یار: سخت نمی شه؟ من: نه.

زن عمو: گلنار سفارش نکنم مراقب خودت باش.

من: چشم زن عمو.

چادرمو سرم کردم. راهی حیاط شدم.

سرهنگ: جسد یک دختره ۲۶ سالشه توی پله.

من:چطور این اتفاق افتاد؟

سرهنگ راهی آپارتمان

شد.سرهنگ:نمی دونم بچه ها دارن بررسی می کنند.

یکی از سربازا اومد سمتمون .سرباز :قربان نیکی رازقی دختر نوید رازقی بر اثر چاقو بر ناحیه ای شکم وبه علت خون زیاد از دست رفته جان خودشون رو از دست دادند ونیکی رازقی دبیر ریاضی بودند که راس ساعت ۷از کلاس خارج می شن میان که وقتی وارد آپارتمان می شن این اتفاق می افته که ما ساعت ۹متوجه همچین جنایتی می شیم.

سرهنگ سری تکون دادوگفت:بنویس تو یک برگه .

سرباز:بله قربان.

من:یعنی کار کی می تونه باشه؟

سرهنگ نگاهش و چرخوند که یک هو گفت:سرگرد اومدند.

برگشتم ازش دلخور بودم اصلا اون اینجا چیکار می کنه؟!ها؟

نمی دونم چرا الکی ازش دلخور می شوم اینم مریضی جدیدی من دیگه.

تا بهمون رسید احترام نظامی گذاشت.کع با آزاد سرهنگ سرجاش

ایستاد..خواستم احترام نظامی بزارم که با دستش اشاره کرد این کار رو انجام ند

ای به چشم..سرگرد:سلام اتفاقی افتاده؟

سرهنگ تمامی اتفاقات و جنایت رخ داده رو گفت که هر لحظه اخم پژمان تو هم تر می رفت.

به صورت خوشگل دختر نگاه کردم واقعا که دنیا چه بازی رو با ما راه انداخته این دختر از کجا می دونست می خواد بمیره!!؟!! جدن این بنده خدا باید از کجا می دونست که امروز تو این تاریخ قرار بمیره.....

چیزی کشف کردی کاراگاه!؟

چشمامو روی هم فشردم. من:خودم می دونم چیکار کنم.

سرگرد:خواستم بدونم چرا به این جسد اینقدر زل می زنید، چیزی عایدتون شد!؟

عصبی توپیدم:به شما چه؟

حالت چهرش عوض شد.غرید:یک بار

دیگو بگو،تا به بچه ها بگم تو رو جای قاتل بندازن زندان.

شرمنده از رفتارم خواستم ازش دور بشم که نداشت گوشه چادرمو گرفت وکشید.سرگرد:باید بریم طبقه ای پنجم.

من:چرا؟

سرگرد:خونه ای دخترس.

بی حرف دنبالش به راه افتادم.

تو آسانسور هرکاری می کردم نگاهم تو نگاهت زیبای پثرمان نیفته که نشد چون
پثرمان دست آخر لبخند معناداری زدوگفت:دل کندن از چهره ای من کاری
آسونی نیست)با شیطننت نادرش ادامه داد: گلنار صابون.

خواستم بهش بتویم که در آسانسور باز شد .سرگرد اشاره به در کرد.

عصبی از آسانسور خارج شدم.

در واحد دختره رو باز کردیم وبی حرف داخل شدیم کلید برق و زد...من:چطور
جمیعت مردم نیست؟

سرگرد:سرهنک گفت ۳ساعت بود که مردم همه جمع شده بودند ولی به
لطف نیروهای ما به خونه هاشون رفتند.

آهانی زیر لب پیچ زدم ونگاهم به وسیله های خونه چرخید.

من:چه خونه ای خوشگلی.

سرگرد وارد اتاق دختره شد.

نگاهم به سمت میز تلویزیون رفت.

دو سه تا برگه روی میز بود به سمتشون رفتم وبرشون داشتم.

تعجب کردم طرف دختر بوده یا زن!؟

پس این برگه چی می گه یارو حامله بود.برگه ای بعدی رو نگاه کردم دست

خط می بود به احتمال مال ...دخترست.

(سلام عزیز من عشقم رامین من نمی تونم با این بچه بسازم پس باید بندازمش
متاسفم ولی برای بچه آوردن زود است) تاریخ: ۱۳۹۶/۶/۵

امروز چندمه: ۱۰

یک برگه دیگه هم بود نگاهش کردم.

(بچه رو انداختم ترو خدا دعوام نکن این نامه رو نوشتم که یه وقت نگرانم نشی
تو که شبا میایی خونه هیچ وقت خونه نیستی که) تاریخ: ۱۳۹۶/۶/۷ سرگرد
چیزی پیدا کردی؟

تند برگشتم سمتش تمام چیزایی که فهمیده بودم و برای سرگرد گفتم. سرگرد: با
این حساب شاید قتل کاره همسرش باشه.

من: نه امکان نداره نامه رو بخون اون می گه تو فقط شبا خونه ای معلومه شوهرش
از ساعت ۱۰ به بعد خونست، این هم دختر نیست بلکه زن، بچشم که سقط
کرده... یه جای قضیه خیلی بو میده.

سرگرد: بیا دنبالم.

باهاش همراه شدم.

.....

من: ببخشیدا، واقعا ببخشیدا الان جواب سرهنگ ومی خوابی چی بدی؟!

سرگرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: من که هنوز نمی رم

اداره. من: پس کجا میری؟

سرگرد: می رم بیمارستان ببینم بیمار واقعا فوت کرده یا خیر!

دهنم بسته شد.

از گوشه ای چشمم نگاهش کردم، کت سیاه، تیشرت سیاه، شلوار جین سیاه، موهای ژل زده ای یک طرفش، موهای سیاهش تضاد قشنگی با صورت سفیدش داشت، داخل چشمای خاکستری رنگش رگه های عصبی وجود داشت بی شک بخاطره این موضوع نیکی هست.

عطر سرد و تلخش که فضای کل ماشین و گرفته بود.

من: ببین یک چیزی می خوام بهت بگم، شما هم باید بی چون و چرا بهش گوش بدید.

پوزخند بلندی زد و سکوت کرد.

من: اگه قراره بین من و شما صیغه خونده بشه شما هم باید یک سری چیزا رو عمل کنید، باید مثل الان که هستیم اون موقع هم باید این طوری باشیم (آروم زمزمه کردم) نزدیک هم نباشیم خوشم نیاد.

دنده رو عوض کرد، دستی به صورتش کشید و گفت: قبول... نمی کنم.

من: اونوقت چرا؟!

لبخند مسخره ای زد و چیزی نگفت.

اینقدر حرص خوردم که دست آخر گفت: من از هر فرصتی که به نفع من تموم بشه استفاده می کنم پس اینقدر برای من روضه نخون خانوم صابون گلنار.

خواستم بهش بتویم که با ترمزی که کرد رفتم یک جای نرم، اصلاً حواسم به اطرافم نبود فقط به جای نرم، عطر گیج کننده حواسم بود.

با دستی که به کمرم رفت انگار به من سوزن زدن سریع سرم و بلند کردم که با دوتا تيله ای خاکستری رنگ روبه رو شدم.

چشمام چرخوندم نگاهم به سمت لب کج شدش رفت. از توی بغلش آروم بیرون اومدم و دست اون هنوز روی شانم بود. با یک تگون دستشو با همون لب کج شدش برداشت.

نگاهم رفت به تابلوی بزرگی که روبه روم بود. پس رسیدیم بیمارستان. بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم.

اون هم بی حرف ماشین و خاموش کرد پیاده شد.

شونه به شونه هم به سمت بیمارستان قدم برداشتیم.

توی راه روی بیمارستان نگاهم رفت سمت سربازامون تا ما رو دیدند احترام نظامی گذاشتند که با آزاد سرگرد همشون صاف ایستادند. سرگرد: رحمانی چه خبر؟

رحمانی: قربان بیمار ما فوت کرده دیر به بیمارستان آوردیمش به علت خون زیادی که از این خانم رفته دیگه... پژمان حرفشو برید. سرگرد: خوبه پس بردنش سردخونه؟ رحمانی: بله قربان!

من: خانواده ای، نداره!

رحمانی: الان به همسرشون اطلاع داده شده (نگاه ساعت مچیش کرد) فکر کنم الان دیگه برسن.

سرگرد: خوب دیگه می تونی بری.

رحمانی: بله قربان. با احترام نظامی که گذاشت من کپ کردم. رحمانی رفت و چند تا از سرابازن دیگه هم موندن، رحمانی چنان احترام نظامی گذاشت که کم بود بخندم تو این

وضعیت. بابا آخه این پژمان چه ترسی داره که تو ازش می ترسی، لب ولوچم آویزون شد. سرگرد: قیافتون و درست کن تا نظرم نسبت بهت عوض نشده.

با حرص گفتم: کسی زورت نکرده، می خواستی قبول نکنی، چقدر رو دارید واقعا براتون متاسفم.

خواستم از کنارش برم که بازومو گرفت و گفت: زود هم که ناراحت می شید ممکن چیزی نگفتم، چقدر بی جنبه هستید.

بازومو به زور از دستش خلاص کردم و لب زدم: اتفاقا جنبه دارم ولی خوشم نیاد با هرکسی شوخی کنم.

نزدیک به من ایستاد و با لحن خاصی گفت: من هرکسی نیستم!!

من: فعلا که هستی.

نگاهش و به اعضای صورتم چرخوند و گفت: همیشه برات یک آشنا هستم سروان پناهی.

با چشمای درشت شده نگاه لبای قلوه ایش کردم که چی ازش خارج می شدن. من: محض رضای خدا تمومش کنید جناب سرگرد اینجا مکان اجتماعی.

لبخند کوچیکی زدو سرشو تکون داد وازم فاصله گرفت.

بوی عطرشو بدون فکر عمیق به ریه هام فرستادم. سرگرد: خوشت میاد؟.

من: چی؟

سرگرد: عطرمو می گم از عطرم خوشت میاد؟

سرمو چرخوندم که شنیدم گفت: سکوت علامت رضایت است.

من: نخیر خوشم نمیاد خیلی هم بد بوی.

سرگرد لبشو گاز گرفت تا

نخنده. سرگرد: معلومه !!! چنان عطرمو منو تو هوا بلعیدی که گفتم گشته!!

من: نخیرم اشتباه متوجه شدی جناب عباسی.

سرگرد: چرا این مورد وانکار می کنید من خودم دیدم دیگه.

از رونم یک نیشگونی محکمی گرفتم که جیغم درومد. سرگرد تأسف بار

گفت: خود درگیری دارید؟!

من: لطفا حواستون به این موضوع نیکی رازقی باشه نه به من.

یک صدای آرومی رو شنیدم که فقط می تونه متعلق به سرگرد باشه. سرگرد: آخه

نمی تونم تو حواس منو خیلی وقته بردی .

متعجب نگاهش کردم. من: چیزی گفتید؟

صدای محکمشو شنیدم: نخیر!

شونمو بالا انداختم و کلافه گفتم: چرا همسرش نیومد؟!

سرگرد: خسته ای برو خودم هستم.

من: خسته نیستم فقط دلم شور می زنه.

سرگرد: بهتره آروم باشید.

باورم نمی شه که داره به من انگیزه و آرامش وامید میده. اون هم کی جناب

مغرور پژمان عباسی.

سرمو پایین انداختم با صدای یا حسین کسی به تندی سرمو برگردوندم که

با مردی به شدت ظاهر بهم ریخته ای روبه رو شدم.

سرگرد به سمتش رفت و گفت: شما همسر نیکی رازقی هستید؟

مرد: درسته! آقا همسر کجاست؟! چی شده؟

دلم براش سوخت، از صبح تا حالا رفته کار کرده وقتی برگشته دیده خانومش

نیست خیلی بد می شه... برای مرد که صد البته بد می شه.

سرگرد تمام موضوع رو برای گفت مرد که وسط حرفای سرگرد زد زیر

گریه. من: بهرامی؟

بهرامی به سمتم اومد خواست احترام نظامی بزاری که گفتم: نمی خواد فقط برو
برای این آقا آب قند تهیه کن سریع.

بهرامی: بله خانم.

.....

مرد: نیکی زن من بود من دوستش داشتم اون همین چند روز پیش دور از چشم
من بچمون و سقط کرد خیلی حالم بد شد اون وبچم زندگی من بودن.

سرگرد: به کسی شک داشتید؟

مرد: نه والا من صبح می رم شب میام خونه.

سرگرد: یعنی تو آپارتمان شما کسی نیست که بهش شک دارید؟!

مرد: والا من) ساکت موند انگار رفت تو فکر(چرا یکی بود.

من و سرگرد مشتاق نگاهش کردیم.

مرد: خانومم نزدیکه دوماه نسبت بهم سرده رفتاراش کارهاش دقیقا برخلاف من

شده بود خیلی حرصم می داد ومن به یکی شک داشتم اون هم سیاوش محسنی

همسایه ای جدیدمون، یک پسر ۲۵ساله مجرد دانشجو هم بود ولی یک چند

سری با خانومم دیدمش که داشتند تو راه روی آپارتمان باهم صحبت می کردند.

سرگرد: الان تو اون آپارتمان؟!

مرد: سیاوش و می گید؟ سرگرد: بله اون و می

گم.

مرد: نمی دونم . گریش گرفته بود. سر گرد: طبقه ای
چندمه؟ مرد: پنجم.

سر گرد سری تکون داد و گفت: متاسفم برای خانومتون.. ما وقتی رسیدیم اون
تموم کرده بود ضربه ای چاقو وبه علت خون ریزی زیاد نتونستن تحمل کنن و...
دیگه ادامه نداد.

مرد شونه هاشو خم شد. بی صدا گریه می کرد.
من: سر گرد بریم آپارتمان دنبال سیاوش؟ نگاهم کرد و گفت: بریم.

.....

با صدای گوشیم سریع از داخل کیفم درش آوردم. من: الو.
حلما: گلنار خوبی؟! بابا دختر کجا موندی ؟
نگاه ساعت مچیم کردم اوه من ساعت ۹ از خونه زدم بیرون والان ساعت.... ۱.
من: کارم طول کشیده هنوز هم حل نشده.

حلما: خیلی بدی، یک بار نشد من تو رو خونه ای بابا ببینم.
تا خواستم چیزی بگم تا بلکه خانومو قانعش کنم..... که تماس قطع
کرد.

چرا کسی در کم نمی کنه ، واقعا چرا؟ تند و سریع وارد آپارتمان شدیم.

داخل آسانسور بی هوا نفسم گرفت. سر گرد: خوبی؟

من: آره نمی دونم چرا یک هو نفس تنگی گرفتم.

سرگرد: چون تند تند راه رفتیم.

سرمو تکنون دادم. از آسانسور خارج شدیم.

طبقه ای پنجم بود. رفتیم سمت در. سرگرد یکی دوبار زنگو زد. کم بود سرمو

بکوبم به دیوار، درو چرا باز نمی کنه؟!

از استرسم تند تند نفس می کشیدم.

در بی هوا باز شد و پسری خوش چهره جلوی در نمایان نمایان شد.

تا ما رو دید گفت: سلام، مشکلی پیش اومده؟

سرگرد: شما سیاوش محسنی هستید؟ پسر: بله چطور؟

سرگرد: می تونیم بیایم داخل؟ پسر از در فاصله گرفت. پسر: البته.

دلم بد داشت شور می زد.

تا داخل شدیم در با صدای محکمی بسته شد، سرگرد هنوز محو اطراف بود

و پشتش به پسر، من بی هوا به سمتش برگشتم که متعجب نگاهش

کردم. چاقوی طلایش تو هوا برق می زد. لکنت زبون گرفته بودم. نگاهم رفت

سمت

سرگرد. خواست به سرگرد هجوم ببره که سرگرد وهولش دادم و گفتم: سرگرد

سیاوش...

سرگرد کمی سکندری خورد و سریع برگشت به سمت سیاوش، سریع کلک
سیاوش و فهمید و به خودش اومد و دست سیاوش و تو هوا گرفت و پیچوند.
همه ای این ها فقط تو یک لحظه انجام شد.... به طرز بدی حالم بد شد آن هم از
استرس.

ولی هر چی بود، دست و پا هام بد می لرزید. سرگرد و سیاوش باهم گلاویز شدند
نگاهم و به اطرافم چرخوندم نگاهم رفت سمت گلدون وسط میز عسلی. بدون
فکر برش داشتم هجوم بردم سمت سیاوش که سعی داشت چاقوی بزرگش تو
شکم سرگرد فرو کنه.

هق هقم گرفت گلدون و بلند کردم و زدم تو سرش.. جیغی از سر ترس
کشیدم نگاهم رفت سمتش، با گیجی افتاد روی سرگرد بعد یک هو از سرش
خونی جاری شد و ریخت روی زمین.

...

دکتر: تا دو ساعت دیگه به هوش میاد ولی حالش خوبه خداروشکر... چون ضربه
ای که به سرش خورده ضربه ای محکمی نبوده.

سرگرد سرش و تگون داد و چیزی نگفت. تا دکتر رفت نشستم روی صندلی.

اون هم کنارم نشست نگاهم به ساعت بیمارستان افتاد. ۳ نیم و نشون می
داد.

سرگرد: چرا زدی سرش؟ من: ترسیدم اتفاقی
بیوفته.

سرگرد: اتفاق؟ برای کی؟ بی حواس گفتم: برای شما!

تازه فهمیدم چی گفتم لب پائینمو زیر دندونام گرفتم.

سرگرد لبخندی زد و گفت: که اینطور.

من: ترسیدم شما رو هم مثل نیکی زخمی کنه من...

اه این حرفا چیه که من می زنم ، اومدم درست کنم به قولی حرفامو ماسمالی کنم که بدتر خراباش کردم.

سرگرد: ممنون.

عه این هم بلده تشکر کنه جالبه.

من: وظیفم بود، راستی جناب سرگرد پس قاتل نیکی رازقی همین سیاوشه؟
سرگرد: شک نکن.

قلبم مثل گنجشک تند تند به قفسه ای سینم می زد.

.....

سرگرد محکم وجدی گفت: فقط می خوام بفهمم چرا همچین کاری کردی؟
سیاوش: من نمی تونم بگم پس نپرسید.

سرگرد عصبی گفت: اگه نگي اونوقت خودم می کشمت اون هم به بدترین نحو.

سیاوش ترسیده لب زد: لطفا از من دست بکشید.

سرگرد گلوشو گرفت و گفت: می گی یا خفت کنم؟ سیاوش اول چیزی نگفت ولی کم کم فشار دست سرگرد روی گلوش زیاد شد که تند گفت: می گم می گم ای ول کن.

سرگرد دستشو از روی گلوش برداشت و گفت: می شنوم.

سیاوش: من برای یک باندی کار می کنم چند روزی فهمیدم که نیکی به من مشکوکه باهاش در حد سلام و علیک بودم ولی اون بیشتر باهام حرف می زد یک روز اصرار کرد خونه ای منو ببینه ناچار بردمش خونم نمی دونم حواسم به چی ، کجا رفت که دیدم نیکی با کیسه های مواد مخدر روبه روم قرار گرفت همه رو فهمید ، فهمید من یک قاچاق چی هستم گفت میره به همه می گه به پلیس می گه هر کاری کردم که نگه، که

متقاعد بشه نشد ، رئیسم فهمید دستور داد باید بکشمش من هم) با کمی صبر ادامه داد: کشتمش.

سرگرد خشک گفت: رئیسست کیه ؟ سیاوش التماس گونه گفت: آقا ترو خدا نمی تونم ترو...

با فریاد سرگرد خفه خون گرفت.

سرگرد با صدای دور که ای گفت: رئیسست کیه ؟ می گی یا تیکه تیکت کنم.

سیاوش بغضشو قورت داد ، چشمای سرخشو دوخت به سرگرد.

لب زد: تیام حسینی!!!!

.....

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، پرونده ای سیاوش محسنی و نیکی رازقی به دست جناب سرهنگ افتاد، ولی بی دلیل هم مربوط به بانده تیام حسینی نبود، اون محسنی زیر دست ویکی از آدمای وفادار تیام حسینی بود و جدا از اون این پسر به طرز بدی این زن و به قتل رسانده... فکر کنم اعدامش کنند.

..... اصلا نفهمیدم چطور از صیغه و پرونده و ماموری به عمو گفتم، یادم نمیره چطوری بغلم کردو گفت: تو تنها یادگار شروینی (پدرم!) مراقب خودت باش... خلاصه عمو اول مخالف صیغه بود که فلان وبده، عمرا بذارم و مگه تو بی کسی..... ولی وقتی پژمان و می بینه قضیه بر عکس می شه، و خواستار صیغه ای بین من و اونه... می گم این پژمان خان مهره ای مار داره، عمو ی سفت و سخت من و، رام خودش کرده بود که عمو بعد از محرم شدن من و پژمان، در گوشم گفت: جوان خوبی سعی کن براش خوب باشی!

یعنی تا این حرف و از دهن مبارک عمو شنیدم تا ۳ ساعن تو افق بودم عمو و این حرف ها عجب.....

هائیه با بغض گفت: ترو خدا گلنار مراقب خودت باش، من هنوز بهت نیاز دارم. سروان نریمانی با سرگرد دست دادند. سروان: پژمان داداش برو خدا به همراهات (نیم نگاهی به من انداخت) مواظب خواهرمون هم باش.

سرگرد سرش و تگون داد و چیزی نگفت.

هانیه رو به سرگرد گفت:جناب سرگرد ترو خدا نزارید یک تار از موی گلنار کم
 بشه اگه کم بشه کچل می شه اونوقت کی میاد این وبگیره می مونه می ترشه.
 سروان زد زیر خنده ولی سرگرد لبخند کوچیکی زدو سرشو تکون داد.
 بازوی هانیه رو نیشگون گرفتم وگفتم:شما خفه بشید کسی بهتون نمی گه لالیدا!
 هانیه:وا بده به فکرتم.

من:لازم نکرده شما به فکر من باشید.

هانیه:باشه بابا ترش نکن.

سرهنگ اومد سمتمون وگفت:خوب دیگه بچه ها اول سپردم دست خدا بعد
 دست خودتون می دونید که باید چیکار کنید؟!
 من وسرگرد سرمون وتکون دادیم.

سرهنگ:خوبه پس دیگه معطل چی هستید؟!دیگه بهتر برید. هانیه
 رو بغل کردم وگفتم:خدافظ خواهری،خوبی ،بدی دیدی حلالم کن.
 هانیه منو به خودش فشرد وگفت:بس کن گلنار من منتظرتم.

از بغلش بیرون اومد مو با سروان هم خدافظی کرد مو به سمت سرهنگ
 برگشتم وگفتم :خدافظ جناب سرهنگ.

سرهنگ لبخندی زدوگفت:خدا به همراهتون.

با سرگرد به سمت هواپیما رفتیم.

تا روی صندلیم نشستم چشمام پر از اشک شد. یاده زن عمو، عمو حلما و پسر
عموهایم افتادم که چطور ناراحت و غصه دار بودند.

سرگرد: اولین ماموریتته؟ من: نخیر.

سرگرد: آخه دیدم داری گریه می کنی گفتم بهت بگم که اولین دفعات
نیست.

من: من گریه نکردم.

سرگرد: چشمت یک چیز دیگه می گن.

تند گفتم: چشمام غلط کردن چیزی گفتن شما هم لطفاً کاری به کارم نداشته
باشید.

سرگرد پوزخندی زد و چیزی نگفت مردک میمون از اون موقعی که
به محرمیتش تو اتاق جناب سرهنگ با حضور عمو، دروادم مدام بهم
تیکه میندازه..... آه شانس و نگاه.

.....

سرگرد: گلنار بیدار شو، هی دختر.

با صدای سرگرد چشمامو باز کردم. روی صورتم خم شده بود و نگاهم می کرد
نفس های داغش به صورتم می خورد.

من: رسیدیم؟

سرگرد: یک ربعی میشه.

تک سرفه ای کردم که کمی از من فاصله گرفت.

شالمو درست کردم وبا پژمان همراه شدم.

واقعا برام خیلی مهمه چرا گاهی وقتا تو ذهنم سرگرد صداش می کنم گاهی وقتا هم پژمان، نوچ نوچی کردم واز هواپیما زدم بیرون.

سرگرد: برو سوار اون ماشین شو.

هوفی زیر لب کشیدم و به سمت ماشین سیاهی که اون سمت خیابون قرار داشت رفتم. سرگرد هم چندی بعد اومد وکنارم نشست وبه راننده گفت:برو ساختمان...
راننده:بله قربان.

سرگرد زیر گوشم گفت :موهاتو بنداز داخل شالت.

متعجب گفتم:چی؟؟ سرگرد:موهاتو بنداز تو.

من:اگه نندازم؟ سرگرد:مجازات می شی.

تک خنده ای حرصی کردم وگفتم:بروبابا.

سرگرد دستمو تو دستای بزرگش گرفت و فشار داد.من:آیی چته، ؟

سرگرد:می ندازی یا نه؟ من:اذیتم نکن.

سرگرد:اون موهاتو بنداز داخل.

من:سرگرد!!

سرگرد: پژمان هستم نه سرگرد، می ندازی یا نه؟! دستمو بیشتر فشار داد درد
امونمو برید. با بغض گفتم: باشه می ندازم دستمو ول کن.

موهامو انداختم داخل شالم. من: دستمو ول کن با توعم.

چیزی نگفت فشارش از دستم رفته بود بلکه داشت دستمو نوازش می کرد
اگه بگم کفم برید دورغ نگفتم.

تا به رسیدمون به اون ساختمان نه اون حرف زد نه من.

آخه چرا باید به موهای من گیر بده؟! جو گیر انگار این ماموریت وبازیشو باور
کرده به همین خیال باش.

.....

یک نگاه به ویلای خوشگلمون نگاه کردم عجب ویلایی؟!!

خدایی قراره من وپژمان تو این ویلا دوتایی تنها باشیم، وای نه...

ساکمو روی میز عسلی گذاشتم، نشستم روی مبل چرمی. چندی بعد پژمان از
حموم بیرون اومد.

من: ببین آقای پلیس من با شما تو یک اتاق خواب نمی خوابم، از الان گفته باشم. بی
توجه به من، حرفم رفت توی آشپزخونه در یخچال و باز کرد یک آب میوه
برداشت.

من: با شما بودما.

دلخور نگاهش کردم. پژمان: من یک نفرم نه صد نفر، تا وقتی تونستی درست و درمون صدام کنی اونوقت جواب رو می دم. لیوان آب میوش رو سر کشید.
من: خوب مگه قراره تا آخر باهم باشیم نکنه باورت شده که من نامزدتم؟
پژمان: خیلی حرف می زنی.

من: بی ادب!!

واقعا من حسابی موندم تو کار این ویلا....

اصلا چرا باید این ویلای بزرگ دره همه ای اتاق های قفل باشه جز در یک اتاق؟! آه این چه ماموریت کوفتیه.

حالا تو اون اتاق هم قراره من و پژمان باشیم که عمرا من کنار اون مغرور باشم....

همینطور که غرغمی کردم، پژمان هم با دقت نگاهم می کرد.

پژمان: تموم شد ؟

دلخور گفتم: من نمی تونم تو اتاق بخوابم. پژمان: مشکلی نیست، بخواب روی زمین.

حرصی نگاهش کردم و گفتم: واقعا که....

رفت داخل اتاق و خودش وانداخت روش.

بلند شدم رفتم حموم لباسامو با تیشرت و شلوار تنگ سیاه عوض کردم.

خدایی سخت بود که کنارش راحت باشم وموهامو باز کنم ولی چه کنم محرمم بود
عیب ندارد چاره چیه؟!

اولین مردی بود که کنارش بدون روسریم.

موهای طلایی رنگ بلندمو با کش بالای سرم بستم.

تخت دونفره ای خوشگل داشت بهم چشمک می زد.نگاهم رفت سمت پژمان دستشو روی
پیشانیش گذاشته بود.

فکر کنم خوابه.امیدوارم مارین نداشته باشه.

آروم خزیدم زیر پتو.

:بلاخره اومدی خوابیدی که!اونقدر حرف زدی که فقط مخه منو

بخوری....من که از اولم فهمیدم داری ناز میای.

دید چیزی نمی گم ادامه داد.

پژمان:زبونتم که موش خورده.

باز هم سکوت کردم.با قرار گرفتن دستی روی بازوم عین جن زده ها روی تشک

تخت نشستم. برگشتم سمتش که داشت متعجب نگاهم می کرد.من:داشتی چیکار

می کردی؟

پژمان :نداشتی که انجام بدم ،عین این دیوونه ها بلند شدی.

من:به من نزدیک نشو یادت رفته این یک ماموریته....من وشما این کارمون

درست نیست...بعد ماموریت هر کسی راه زندگی خودشو میره.

پژمان: ولی تو همسر من شدی، من هم بهت گفته بودم از فرصت هام نهایت استفاده رو می کنم.

من: من هم بهت گفتم که نزدیک من نشی اون شب جلوی بیمارستان بهت گفتم نگو که یادت رفته.

پژمان تک خنده ای مردانه ای کرد و گفت: من چیزی یادم نمیاد.

من: عه عه بس کن پس تو چطوری پلیس مملکت شدی !!!؟

پژمان بازو مو گرفت و کشید سمت خودش. من: نکن! نکن اذیتم نکن.... عه آه. پژمان: بخدا کاریت ندارم.

من: معلومه پس بازو مو ول کن البته اگه کاری نداری.

پژمان: چرا کمی کاریت دارم.

جیغی کشیدم که پژمان خندید. من: تو که اینطوری نبودی این رفتارها از شما بعیده.

پژمان: مگه من دل ندارم، من هم یک مردم فراموش کردی !!!؟

ترسیده به صورتش زل زدم. من: اذیت نکن بذار بخوابم خستم.

پژمان: منم خسته هستم.

من: پس این کارا چیه، لطفا بازو مو ول کن.

پژمان برخلاف حرف من، منو به سمت خودش کشید. تا به خودم پیام منو بغلم کرد بوی عطرش خفم کرد.

پژمان عین این ندیده ها و گشنه ها موهای منو بو می کشید. خداییش این رفتاراش برای منی که همیشه تو اداره اخمو وجدی می دیدمش تازگی داشت.

نفس کم آوردم. من: آقای عباسی. پژمان: جانم؟

چشمام قفل چشمام شد، من: چی؟ پژمان: چیه؟

من: هیچ. تعجب کردم، پژمان به من گفت جانم.

ته دلم کارخونه ای آب نبات شروع به افتتاح شدن، شد.

من: بسته خفم کردی واقعا که خیلی هیزی.

پژمان خندید و گفت: هیز؟! اون هم من.

من: معلومه تو، از کی تو کفم بودی؟ کمی نگاهم کرد. تک تک اعضای صورتمو گذروند.

صادقانه لب زد: خیلی وقته.

دهنم باز موند.

من: چی؟؟؟

پژمان موهامو ناز کرد و گفت: بگیر بخواب.

من: ولم کن تا بخوابم.

خودخواه گفت: تو بغلم بخواب.

من: مجبورم؟

پژمان: بله.

لبمو گاز گرفتم و گفتم: خیلی چیزی.

خندید و منو سفت تر تو آغوشش گرفت و چشماشو بست.

.....

پژمان: از کنارم تکون نمی خوری؟ من: شاید تکون خوردم بهت قول نمی دم.

عصبی کمرمو گرفت و گفت: گلنار حرف گوش بده.

لجبازی کردم و گفتم: نمی دم... تو کی هستی که به من دستور میدی؟؟

کمرمو فشار داد و گفت: همه کارت.

خندیدم و گفتم: نه بابا، ببین دست از سرم بردار بذار کاره خودمو خودم و انجام

بدم ماموریت ما جداگانه بود فقط در صورت نیاز باید با هم باشیم.

خاص نگاهم کرد.

پژمان: من نمی خوام آسیب ببینی.

من: حرفای کلیشه ای نزن برو اونور اینقدرهم به من نچسب.

بدتر کرد و گفت: تو هر کاری کنی از اولم تو دستای من اسیری.

من: آقای عباسی !!

پژمان: اینقدر اذیتم نکن کمی به حرفام گوش بده بخدا کاریت ندارم.

به به سلام پژمان.

هر دو تا مون نگاهمون رفت سمت یک مرد ۲۹ یا ۲۸ ساله که از خوشتیپی و جذابیت کم نداشت ولی اون کجا پژمان کجا! کنارش یک مرد ۳۲ بود که قیافه ای کاملاً شرقی داشت خیلی جذاب بود لعنتی.

فهمیدم این آشغالای کثافت کیا هستند.... ولی عجب خوشگلن چطور آخه دلشون اومده این همه خلاف کنند؟! و دم نزنند.

تیام حسینی خود مدیر و ، آرمان مختاری دستیار آقا تیام.

پژمان منو کمی از خودش فاصله داد ولی کمر مو ول نکرد.

تیام با پژمان دست داد و نگاهش سمت من اومد. تیام: سلام بر بانوی زیبا من تیام هستم.

آره بابا به لطف کنید کاریات می شناسمت لازم نیست خودتو معرفی کنی. به دستش نگاه کردم و گفتم: خوشبختم.

ولی بهش دست ندادم. بد ضایع شد چون با پوزخند دستشو مشت کرد.

تیام: به هر حال، بفرمایید داخل.

به هر حال گفتنش چی بود.؟!

پژمان: حتما.

منو همراهی کرد.

من: پژمان حس می کنم تو حلقتم.

پژمان لبش کج شد و گفت: آره دیگه این تازه اولاشه باید عادت کنی.

من: بعد از ماموریت چنان ازت فاصله می گیرم که اونوقت بفهمی چیزی بین

من و تو نیست.

چند لحظه نگاهم کرد ته چشمای خوش رنگش یک التماس موج می

زد..... آخرم نفهمید این سرگرد چشه؟!

من: می ری یا خودم برم .؟ بریم دیگه.

پژمان سرشو تکون داد و رفتیم داخل ویلا.

.....

تیام: خوب شما چه قاچاقی می کنید؟!

پژمان: مثل شما هستیم... تقریبا میشه گفت همه چی.

تیام لبخندی زد و گفت: خوبه می شه بدونم چطور دختر سالم قاچاق می کنید؟

کثافت و نگاه آقای انتر خان... خودم یک روز می کشمت اون هم با این دستام....

پژمان: ما کارمون بیشتر تو قاچاق مواد مخدره تا دختر سالم.

تیام سرشو تگون داد ونوشیدنیش و سر کشید. تیام:خوبه،پس می تونیم تو این
مورد با هم رفیق باشیم درسته؟ پژمان لبخند مصنوعی
زدوگفت:البته!جسارتا الان حمل بر قاچاقی نداری؟

تیام تک خنده ای کردوگفت:چرا؟!دارم ولی خب من رازمو به هر کسی نمی گم.
پژمان با لحن دلخوری گفت:من وتو همین الان رفیق هم شدیم ...و تقریبا همه
منو می شناسند من مورد اعتمادم.

تیام الکی خندیدوگفت:شوخی بود پژمان،بهت می گم.
به بادیگاردش یا همون دستیارش گفت:آرمان برو بگو برام شربت آلبالو
بیارن سریع.

آرمان:بله قربان.

به آرمان نگاه کردم عجب چشمای جذابی داره ولی حیف دیگه خلافاکاره وگرنه
مخشو می زدم.آره جون خودم پژمان گذاشت. ..آرمان از کنارمون رفت.

تیام:من الان ۲۹دختر سالم و....

گوشام سوت کشید .چقدر اینا می تونن کثیف و رذل باشن.

دستمو مشت کردم، تیام:البته اگه همراهیم کنی خوبه،چون کارام زیاده ببر و بیار
خلاصه دردسر داره.

درد بگیری تو رو.سومین لیوان نوشیدنیشو بالا کشید وگفت:تو نمی
خوری؟

پژمان: چرا!!

دهنم باز شد ، یعنی پژمان هم نوشیدنی خوره ؟ ؟

پژمان لیوانشو سر کشید و گفت: من پایه ای اینجور چیزا هستم.

تیام به من اشاره ای کرد و گفت: اینو از کجا آوردی؟

خواستم بهش بتویم که این خودتی مرتیکه وفلان.... که پژمان سریع گفت: عاشقش شدم.

تیام خندید و گفت: کجا عاشقش شدی؟

پژمان: تو راه خلافم، با یکی داشتم معامله می کردم که نگام به این دختر زیبا افتاد و... ادامه نداد تا تیام بقیه ای مطلبو بفهمه.

تیام: یارو پیر بود؟ پژمان: آره.

تیام: خوب چی شد؟

پژمان: افتاد زندان آخه لو رفته بود.

تیام سری تکون داد و گفت: هم خوشگله هم آروم و متین به انتخابت احسنت می گم. دیدم که پژمان تو یک لحظه چشماش سرخ شد رگه های دست و گردنشو دیدم. وای سکوت کرد.

تیام: این آرمان کجا رفت؟ پژمان: ویلات

کجاست؟

تیام:همین نزدیکی ها،شمارتو بده تا بهت زنگ بزنم و قرار و مدارامون
وبذاریم.....

پژمان بی حرف شماره ای تماسشو بهش دادهمون لحظه دوتا از خدمتکاران با
شیشه ای قرمز به سراغمان آمدند.....

موهای بلندمو باز کردم تا زیر باسنم بود ،شلوارمو صاف کردم نگاهم رفت به
سمت ابرو هام،مداد قهوه ای برداشتم کمی بهش رنگ دادم.

رژ لب جیگری رو به لبای گوشتیم مالیدم.کمی به دستام کرم زدم ورفتم به
سمت تخت خواب .تو تمام این مدت پژمان داشت تو سکوت نگاهم می کرد
،فقط نگاه حتی یک پیچ پیچ هم حرف نزد.

کلید برق وخاموش کرد اومد سمت تخت خواب.

خواستم پشت بهش بخوابم که گفت:گلنار یک سوال پپرسم؟ لب زدم:پپرس!

پژمان:عاشق شدی؟ من:نه چرا می

پرسی؟

پژمان :همینطوری،بعد از این ماموریت می خوایی چیکار کنی؟برنامت چیه؟
من:همون زندگی قبلیمو ادامه می دم.

پژمان:به ازدواج فکر نمی کنی ؟

من:اگه پیش بیاد طرف خوب باشه چرا که نه!

پژمان مشتاق گفت:اگه طرفت آشنا باشه چی ؟

من: خوب اون لحظه مونده به اینکه ازش خوشم بیاد یا بدم بیاد.

پژمان: تو از من بدت میاد؟ برگشتم سمتش. من: منظورت چیه؟

پژمان: منظوری ندارم فقط سوال بود.

من: چرا باید ازتون بدم بیاد.

پژمان: آخه اون اوایل خیلی با من تند برخورد می کردید.

ابروهام بالا پرید نکنه پژمان کلکی داره یا.....

من: منظور؟

پژمان روی تخت نشستو گفت: فکر کن من، پیام خواستگاریت قبولم می

کنی؟

کم بود در این بین من خنگ بخندم باورم نمی شه، که داره ازم خواستگاری می

کنه پس این هم تو این سال ها از من خوشش میومده و دم نمی زده عجب!!!

بزار کمی اذیتش کنم حقشه!

من: باید فکر کنم.

متعجب و اخمو گفت: یعنی باید فکر کنی؟!

من: بعله، خب زندگی و ازدواج مسئله ای آسونی نیست که!

لبخندی زدم و نگاهش کردم، نگاه جذابش کل اجزای صورتمو از نظر

گذروند و در آخر آروم گفت: خب حق داری، عشق زوری نمی شه!

بعد هم سرش و گذاشت روی بالشت و گرفت خوابید، تعجب کردم، پژمان چش
بوده بود؟

چرا امشب داشت راجب آینده ای من سوال می پرسید؟!

نگاهم به صورت وفک مردونش افتاد، یاد حرف های هانیه افتادم، که بهم می
گفت مخ سرگرد و بزن!

لبم کش اومد....

یعنی واقعا حرف هانیه درست بود؟!!!!

یاد روزی افتادم که داشتم با هانیه خداحافظی می کردم که پیام اینجا، که
آرنج دست من و گرفت و برد یک جای دور از سرهنگ و سرگرد.....

.....

من: آه هانیه چی شده اینکار ها برای چیه؟!

هانیه: ببین علی اومد خواستگاریم الان من نشونم.

لبخندی از سر ذوق زدم و گفتم: مبارک باشه!

هانیه ریز خندید و گفت: حالا اونو ولش کن ببین بهت چی می گم البته نمی دونم
چقدر این حرفم درسته! فقط نگاهش کردم تا ادامه ای حرفاشو بگه (گلنار اون
روز علی یعنی دیروز علی داشت با سرگرد صحبت می کرد، یک چیزایی شنیدم
که علی مدام بهش می گفت، این یک فرصته تا عشق قلبیتو اعتراف کنی، البته من

پشت در اتاق بودم داشتم فضولی می کردم بعد هم گفت که گلنار دختر خوبی و
شما زوج خوبی برای هم می شین!

بهت زده با چشمانی درست نگاه هانیه کردم، نمی توانستم حرف بزنم این حرف
عشق امکان ندارد، اون هم کی، جناب سرگرد پژمان عباسی!!!!

.....

من: یادم رفت می سه بگی فامیلی من و تو چی بود؟

لیوان آبی که تو دستش بود و گذاشت روی میز و گفت: چقدر تو محافظه کاری
خوبه تا الان سوتی ندادی؟ دلخور لب زدم: حالا خوبه یک سوال ازت
پرسیدم...نخواستم.

پژمان: قهر نکن حالا بهت می گم، تو گلنار نیازی و من پژمان رادمنش!

من: آهان یادم اومد.

پژمان با اخم شیرین گفت: بله، فقط یک وقت من واز یادت نبر که کلا وضعیتمون
خراب می شه.

من: خودشیرین.

با جذبه گفت: چی گفتی؟!

ترسیده گفتم: هی، هیچی!

پژمان: آها.

من: می گم این دوتا خانما نمیان، کمی گریمون کنن حوصلم سر رفت.
پژمان: بیا باهم بازی کنیم.

با اخم گفتم: واقعا مسخره ای آه.

اومد کنارم روی مبل نشست و گفت: چته؟!

من: نمی دونم، هییی.

دستشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت: نبینم آه بکشی.

با خجالت نگاهش کردم، منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت: فهمیدی؟

نگاهش کردم و گفتم: باشه... لبخند بی حوصله ای نثارش کردم که روی گونم

یک بوسه گذاشت و گفت: بخواب تا خانما بیان من بیدارت می کنم عزیزم.

لبخندی از ته دل زدم گفتم: آخه شما..

پريد وسط حرفم و گفت: خسته نمی شم بگیر بخواب.

من: باشه خودت خواستیا.

ریز خندید و گفت: تو فقط آروم بخواب.

سرمو گذاشتم روی شونه هاشو گرفتم با خیال راحت خوابیدم آخ که چه عطری
داشت عطر تلخش، و با جون و دل بلعیدم، آرامش داشتم یک آرام خاص!!!!

تیام با شلوارک کوتاه تا روی زانو، و یک تیشرت نازک جلومون ظاهر شد
،این مرد انگار سردش نیست!!چه خبره؟!کم بود ل#خ#ت جلومون ظاهر
بشه...

لبام آویزان شد خجالت هم نمی کشه.

تیام: بهههههه سلام پژمان جان خوب هستی! (نگاه من کرد و ادامه داد: سلام خانم
زیبا!

من: سلام.

پژمان از لفظ خانم زیبا از دهن، تیام فکش منقبض شد.

پژمان: ممنون خوبم، چخبر؟! چیکارا می کنی؟

تیام رو به روی ما، روی مبلی نشست و گفت: هیچی همین امروز و فرداست که
برم عربستان!

قلبم ایستاد. پژمان سعی کرد عصبی نشه، چون با اخم فراوان گفت: برای چی؟
تیام: خب باید برم، قراره که دخترا رو ببرم عربستان یه ذره حال کنن، قراره
شیخ های خوبی گیرشون بیاد.

پژمان کمی سکوت کرد و گفت: کی می خوایی بیریشون عربستان؟ تیام: یک
هفته دیگه!

پژمان خواست چیز دیگه ای پیرسه که دستیار تیام اومد و در گوشش یک چیزی گفت و بهش نگاه کرد. تیام لبخند پهنی زد و رو به ما گفت: پژمان جان یک دقیقه با من بیا بریم زیر زمین باید یک سری چیزا بهت نشون بدم.

پژمان کمی مشکوک نگاهش کرد و بعد برگشت و نگاه من کرد و گفت: باشه بریم) آرام زیر لب به من گفت: اینجا باش تا برگردم جایی نری(پژمان بعد از حرفش بلند شد و با تیام به سمت زیر زمین رفتند در این بین من موندم پارمان مختاری!

خیلی سعی می کردم نگاهش نکنم ولی آخه مگه می شد چون آقا آرمان کمر به قتل من بسته بود از نگاه کردن از من ،خسته نمی شد واز رو هم نمی رفت. برگشتم سمتش تا چیزی بارش کنم که لیاقتش وداره ،همین که برگشتم نگاهم به چشمای محبت آمیزش افتاد دهنم و که می خواستم بازش کنم بهش بتونم ،خود به خود قفل نگاه این پسر شد.

خواستم چیزی بگم که اون سریع گفت: برای پدرتون متاسفم! ابرو هام بالا پرید. مختاری: شنیدم به دست یکی از جاسوسای پلیسی لو رفته و اعدام شده.... درکتون می کنم من هم ، هم درد شما هستم چون برای منم همچین اتفاق افتاده منم عزیزامو از دست دادم.

دهنم یک متر باز شده بود ،این یارو داره با من درد و دل می کنه!

من: متاسفم!

لبخندی زد و گفت: مراقب خودتون باشید خانم. بعد هم راهشو کشید و از سالن رفت بیرون، خیلی عجیب بود، این یارو چرا باید به من بگه من هم درد شما هستم!!! پوف عجب عجب...

تو این فکر بودم که پژمان و با تیام وارد سالن شدند، از روی مبل بلند شدم و نگاهم به سمتشون رفت.

تیام: باشه پژمان مشکلی، مسئولیتش کمی سنگین ولی عیب نداره.

پژمان: ممنون تیام پس ما هم باهاتون همراه می شیم.

تیام: (حتما) حسرت بار ادامه داد: فقط کاش این کار رو یک هفته دیگه تمومش می کردیم دو هفته زیاده؟! یک هفته بعد تو عربستان مراسم، فرصت خیلی خوبی برای من تا از شر دخترا راحت بشم و سود زیادی ببرم.

پژمان کمی نگاهش کرد و گفت: دو هفته دیگه خوبه نباید عجله کرد بزارید سود زیادی روی دخترا باشه و بمونه.

تیام دیوانه وار خندید و گفت: تو عالی پسر!!! بعد به من نگاه کرد و ادامه داد: شوهرت خیلی عالی و روشنفکر قدرشو بدون.

لبخند مصنوعی نثارش کردم و چیزی نگفتم، تیام دستشو گذاشت روی شانه های پژمان و گفت: باشه پس دو هفته دیگه دخترا رو می بریم عربستان! بعد بلند گفت: آرمان نوشیدنی من و بیار! باید جشن بگیرم برای همچین رفیق خوبی.

چندشم شد، نگاهم رفت سمت پژمان که اون هم داشت متفکر نگاه تيام می کرد

،کاش زودتر از اینجا بریم .

تيام:بشین برادر تا من بگم ناهار و آماده کنن.

نگران شدم وای نه،یک هو دلم درد گرفت واییی.

پژمان:نه ما دیگه زیاد مزاحم نمی شیم ومی ریم.

تيام عصبی شد متعجب نگاهش کردیم. تيام:نشوم دیگه بشین تا پیام نیام
ببینم رفتی!!

پژمان :باشه پسر.

پژمان اومد کنارم نشست ،تيام هم از سالن خارج شد،اخم کردم.

پژمان:خوبی ؟ من:نه!

پژمان:چرا؟

من:چرا گفתי بمونیم !؟

پژمان:ندیدی چیکار کرد،بعد هم هر چی با فضای این ویلا و آدم هاش وصاحبش

آشنا بشیم به نفعمونه!

من:هوممم آره.

از دل درد داشتم روانی می شدم هر وقت اینجوری می شدم دیگه مغزم کار نمی کرد.

پژمان: خوبی دختر؟ من: آ، آره.

ابروهایش از لرزش صدام بالا پرید.

پژمان: چته تو؟ چرا همچینی؟

دستشو گذاشت روی پیشونیم، بعد زیر لب گفت: تبم نداری که تو.

دستشو به زور پس زدم و نگاهش کردم یعنی بهش بگم؟! نه دختر زشته بعد ماموریت روی سرت می زنم و مسخرت می کنه آخه الان حالم خیلی بده این دل درد و چیکار کنم؟ نه بزار بگم اصلا باید بهش بگم نمی تونم دیگه تحمل کنم.

من: من راستش، راستش من دستشویی دارم.

سرم پایین بود از خجالت سرخ شده بودم.

صدایی ازش نمیومد سرم وارون بالا آوردم و نگاهم به دوتا چشمای جذاب مهربونم افتاد.

پژمان دستش و روی گونم گذاشت و گفت: الهیی برات بمیرم پاشو بریم.

گیج لب زدم: کجا؟ پژمان

:دستشویی.

گیج تر ادامه دادم: مگه تو هم می خوایی بیایی؟

یک لحظه متعجب نگاهم کرد بعد ، یک هو منفجر شد و خندید. سرگرد
و خنده؟! امگه اینم بلده بخنده ، چقدر خوب می خنده ، خاک بر سرم ، چال روی

گونشو ، اون وقت من چال روی گونه ندارم...هیییی.

پژمان : دختر من نیام داخل ، من جلوی در وایمیسم تا کارت تموم بشه.

از دست خودم وسوتی هام!!!

.....

بلا تکلیف ایستادم و نگاهش کردم.

پژمان کتشو از تنش در آورد و نگاهم کرد.

پژمان: چرا ایستادی؟ من: می ترسم!

کمر بندشو در آورد و انداخت روی کتش. اومد مقابلم ایستاد قدم به زور تا

سینش می رسید.

پژمان: از چی می ترسی؟ سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم.

من: می ترسم اتفاقی برامون بیافته این مرتیکه تیام خیلی ترسناک!

ازش فاصله گرفتم و نشستم روی تخت.

پژمان: ولی خیلی خنگه!

متعجب گفتم: تیام حسینی!؟

پژمان پوزخند صدا داری زدوگفت: آره تیام حسینی! اون اصلا ترسناک نیست
اون خنگه، خنگه، بعد هم تیام حسینی رییس باند نیست یعنی رییس اصلی
باند نیست با شناختی از این پسر پیدا کردم فهمیدم اصلا تو این باغا
نیست، اون داره الکی الکی خودشو زرنگ و آدم زرنگ جا می زنه، رییس اصلی
باند حداقل باید سنش بالا ۳۰ خورده ای باشه نهایتا
۴۵ و ۴۷ نه تیام!

کلافه نشست کنارم و ادامه داد: اصلا نترس من کنارتم.
من: دست خودم نیست... باشه سعی مو می کنم.

پژمان: آفرین دختر خوب.. می گم تو بلد قیمه با لیمو درست کنی؟
من: من؟!

با لبخند نگاهم کردوگفت: آره تو، بلدی؟ خندیدم و گفتم: آره چطور مگه؟
لبخندش بیشتر وسعت گرفت. پژمان: می دونی خیلی وقت هوس کردم این غذا
رو.

من: باشه برات درست می کنم.
پژمان: ممنونم صابون گلنار.

خواستم لبخند بزنم که با حرف آخرش، عصبی نگاهش کردم که خندیدو من و در
آغوش گرمش گرفت و آروم لب زد: آخش الان حالم خوب خوبه!
باورش سخته که سرگرد عاشق من شده باشه ولی غیر ممکن نیست!

عشق غیر ممکن نیست.

.....

پژمان: می گم مامانت باید بهت افتخار کنه (نگاه غذای خوشمزه ای که براش درست کرده، کرد وادامه داد) خیلی عالی. ممنون...

وقتی دید حرفی نزدم و ساکتتم، سرش وبالا آورد و نگاهم کرد.

پژمان: خوبی؟!

من: هوممم آره ولی ای کاش مادرم پیشم بود چیف!

مسخ شده نگاهم کرد و گفت: مگه فوت کرده؟

لب زدم: ده سال پیش پدر و مادرم فوت کردند.

ساکت شد، دیگه نخندید و لبخند نزد اخمش فراوان شد

پژمان: پس تو الان با چه کسی زندگی می کنی؟! مستقلی؟

من: نه عموم سرپرستیمو به عهده گرفته با عموم زندگی می کنم.

چین زیادی بین ابروهایش بود، عمیق و دلسوزانه نگاهم کرد، ناراحت

گفت: الهیی برات بمیرم چی کشیدی تو!

این حرف ها و ابراز علاقه ها بخدا از او بعید بود. خجالت زده نگاهش کردم که

دست چپم را در دستش گرفت و فشرد.

نگاهمان بهم طولانی تر شده بود هم او ول نمی کرد هم من، عجباً.

لب زدم:غذات سرد شد!

اون هم آروم لب زد:بزار کمی انرژی بگیرم بعد....

انرژی؟! یعنی.....

کم بود از خجالت زیاد سرخ بشم. با این ابراز علاقه هاش آخر این منو دق

میده....

.....

من:چرا؟!!

سرهنگ:چون کله گندشون به احتمال ۹۹درصد تو ایران است ،یکی از بچه های اطلاعاتی می گه هر وقت تیام حسینی می خواد دخترا رو از ایران به عربستان ببره این رییس اصلی باند هم به دور از تیام حسینی در یک خونه ای حضور داره ولی خودشو نشون نمی ده. پژمان :یعنی الان رئیس این باند در ایران حضور داره ؟

سرهنگ:بله حضور داره به بچه ها سپردم تمام ساختمان ها و هتل های شیراز روچک کنند دوربین ورفت آمد همه رو !فقط پژمان جان حواست و جمع کن این فرصت خوییه که بعد این همه سال این باند به نابودی برسه می فهمی که چی می گم؟!!

پژمان:بله قربان حواسم هست جناب سرهنگ.

سرهنگ:نمی دونم چقدر صحت داره این حرف ولی بهتون می گم.

پژمان: اتفاقی افتاده ؟!

سرهنگ: اتفاق که نه یجور خیر وخوبه! راستش جناب سرهنگ احسان مرادی دیروز اومد داخل اتاقم ویک رازی و فاش کرد، اون گفت، ۶سال پیش یکی از بهترین نیروشو به پای این پرونده باز کرد واون و به ماموریت فرستاد وبعد از یک سال و دوسال ماموریت خبر شد که این نیرو به دست تیام کشته شده همه یجور مرگ این جوان و باور کرده بودند که بعد از ۵ماه این جوان با جناب سرهنگ ارتباط می گیره ومی گه تمام این کار ها صحنه سازی بوده ودورغه، و اون هنوز تو ماموریت و سرهنگ می گه اون الان هم تو ماموریت و به عنوان نیروی مخفی ما در بین اون ها حضور داره ،می خوام بگم به غیر از شما یک نیروی پلیسی هم حضور داره سعی کنید بدونید اون جوان کیه؟!

من وپژمان در تعجب بودیم ،که اینطور ؟! یعنی اون جوان کیه؟! ۶سال مامور مخفی، سخته خیلی سخت....

پژمان :جناب سرهنگ اسم اون جوان چیه؟!

جناب سرهنگ: اولش گه داشت

آها، گرشاه پناهی!!!!هم فامیلی خانم پناهی! خانم پناهی شما شخصی رو به این اسم می شناسید؟

پژمان هم حیرت زده و منتظر نگاهم می کرد. در فکر فرو رفتم گرشاه ، گرشاه حس می کردم این اسم خیلی برام آشناست ولی یک آشنای غریبست، انگار هم می دونم هم نمی دونم.

...انگار اسم کهنه و قدیمی..است.

لب زدم: نه نمی شناسم.

اسمش وفامیلیش دقیقا مثل مال م.....نه نه...

سرهنگ: خلاصه بگم پسری خیلی خوش چهرست و قیافه ای کاملا شرقی داره

سعی کنید بشناسیدش خیلی جوان ماهری اونجوری که سرهنگ مرادی می

گن..)سرهنگ نفسی گرفت و ادامه اد:

خب دیگه اطلاعات و بهتون دادم حواستون شش دونگ جمع باشه مراقب

رئیس باند باشید سعی کن نیروی پلیسی مون رو پیدا کنید و باهاش ارتباط

بگیرید...مهمه این کار.

پژمان: چشم قربان.

من: چشم جناب سرهنگ.

سرهنگ: فعلا بچه ها.

تماس قطع شد ، پژمان در لب تاپ وبست متفکر بر گشت سمت من.

پژمان: شخصی به اسم گر شاه پناهی نمی شناسی؟

من: نه اصلا انگار اسمشو یک جا شنیدم یا خودم صدا زدم ولی نمی دونم کی ، کجا

می دونی اصلا یادم نیست!!!

گیج شده بودم واقعا نمی دونستم می شناسم یا نه؟!!!!

پژمان عمیق نگاهم کرد و یک جمله ای محکم و جدی گفت: تو تک
فرزندى؟!

من: بله.

پژمان: تو برادر نداری؟!

نگاهش کردم، چشمای خاکستریش فقط منو نشانه گرفته بود.

من: نههه!

پژمان: مطمئنى؟!

من: آره ندارم تک فرزندم.

پژمان: پسر عمویی...

من: نه پسر عمو دو تا بیشتر ندارم که اسم اونا هم گرشاه نیست.

پژمان: من حس می کنم این شخص با تو ارتباط فامیلی و خونی داره.

من: فکر نکنم.

فقط نگاهم کرد و گفت: اوکی ولی راجب این موضوع عمیق فکر کن، من حسام
بهم دورغ نمی گه.

به شوخی گفتم: جدن؟! یعنی بهتون هم می گن چقدر خود شیفته هستيد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: شوخی ندارم دارم باهات جدی صحبت می
کنم.

ای بابا، لب زدم: باشه آقا فکرم می کنم... اخمو!!!

خواستم از جام بلند بشم که گفت: کجا بشین کارت دارم.

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم: بله بفرمایید. پژمان: امشب قراره بریم ویلای تیام، سعی کن تمام حواستو جمع کنی برای هوا خوری برو بیرون همه جا رو بگرد بین گلنار دارم می گم حواستو جمع کن چون این ها در تک تک جای ویلا هزارتا دوربین مخفی گذاشتند که من و تو روحمون هم خبر نداره فقط کافیه سوتی بدی اونوقت هم من هم تو بدبخت می شیم.

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم.

من: باشه.

پژمان: آفرین دختر خوب.

.....

تیام لیوان نصف نیمه نوشیدنیشو گذاشت روی میزش و گفت: دقیقا الان دقیقا ۵۰ تا دختر تو انباری خیلی چموش و نازن فقط باید ببینیشون یک دقیقه صبر کن.. داد زد: آرمان نازگل و از انباری بیار اینجا پیش ما تا چشممون به جمالش باز بشه. عصبی نگاهش کردم، تیام با یک نگاه عمیق به من که تنم لرزید، پژمان هم متوجه نگاه تیام وان لرزون من شد چون یک اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بست و منو کشید سمت خودش و دستشو انداخت دور کمرم.

تیام تا این حرکت پژمان پدید لبخندی زدوگفت: من اولین خانم زیبایی که دیدم
اول زن تو بود بعد این دختری که آرمان قراره از انباری بیاره ،زنت خیلی آروم و
زیبا وجذابه قدرشو بدون ،می گم نمی دونستم پدر شوهرت باند قاچاق داره و
همچین دختری هم در کنارشه وگرنه خودم زودتر از تو دست می جنبوندم آخه
من ارادت خاصی به خانم های جوان و زیبا دارم.

دیگه داشتم از درد کمرم می مردم کم بود جیغ بزنم ،خدا خدا لعنتت نکنه
تیام،هر لحظه که تیام داشت اون چرت وپرت ها رو می گفت ،فشاردست
پژمان هم دور کمر من هم زیاد وزیادتر می شد جوری که دست ،آخر
خودمو کشیدم بالا و در گوشش آروم گفتم:پژمان آروم تر دردم گرفت.
با این حرف سریع برگشت سمت من که دماغامون بهم خورد ،که تو اون لحظه
لبخند محوی زدم و گفتم:دیوونه ناقصم کردی که!

فقط نگاهم کرد وعمیق وعمیق ،نگاهش برق می زد ،تا حالا این نگاه وازش
ندیده بودم خاص نگاهم می کرد در این بین فشار دستشو دورکمرم ،کمتر
کرد. در نگاه هم کم بود حل بشیم و تیام هم نظاره گره رفتارهای عاشقانه ای
ما بود در این بین آرمان با نازگل به سمت سالن آمدند و من وپژمان به زور و
بی میل از نگاه هم دل کندیم وبه سمت آن ها برگشتیم.

آرمان بازوی نازگل را رها کرد،نازگل مثل بید می لرزید ،طفلك
دختره،چیکارش کردند؟!
تیام :نگاهش کن چه نازه!

یک دختر موخرمایی، دماغ سربالا، لب متوسط، چشمان درست سیاه، قد وهیکل متناسب!

تیام: دلم نیامد بدمش به شیخ های عربستان حیف نیست؟!

پژمان فکش سفت شد واز روی حرص دستانش را مشت کرد کم بود بلند بشه، بره تیام بگیره زیر مشت و لگدش، ولی خودشو بخاطر ماموریت نگه داشت.

پژمان: خب؟!

تیام: خوشگله؟؟) انگار چیزی یادش بیافته (نه آه نمی دونستم تو زن داری اینو چیکار داری، شوخی بود.

عوضی و خائن بمیری تو رو..

با این حرف تیام، آرمان عمیق نگاهم کرد، تعجب در نی نگاهش موج می زد برای چه؟!

آرمان چرا همچین!

نگاهش و خودش آه، از دست خودم با این توهماتم.... شاید من اینقدر حساس شدم.

....

سرهنگ: داری شوخی می کنی؟!

پژمان: شوخی نیست جناب سرهنگ، تیام قراره این کارها رو انجام بده نزدیک ۵۰ تا دختر قراره بفرسته اونور آب، ظاهراً همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

سرهنک: رئیس بهش گفته و گر نه اون مخ درستی نداره..پس این نشون میده
رئیس اصلی باند اونجا حضور داره.

پژمان: بچه ها تونستند سرنخی از رئیس پیدا کنند؟

سرهنک: نه هنوز، ظاهرا اونا کارشون و بلدن ولی خب ما هم روش خودمون و
داریم نگران نباش سریع گیرشون می ندازیم، از خانم پناهی هم مراقبت کنید
فعلا پسرم.

پژمان: حتما، جناب سرهنک فعلا. با دوتا استکان چای داغ کنارش نشستم و سینی رو گذاشتم
روی میز کنار لب تاپ، لب زدم: بخور تا سرد نشه.

پژمان: گلنارا!

من: بله.

پژمان: تو فکر می کنی رئیس باند کی می تونه باشه؟!

نگاهم به صورت، متفکرش خورد.

من: نمی دونم فقط می دونم هر کسی هست پیر و خودشو به راحتی نشون نمیده
،شاید اینکه تو این مهمونی هایی که تیام حسینی می گیره حضور داشته باشه. به
چشمام نگاه کرد و گفت: آره تو مهمونی ها شاید بیاد باید به این تیام بگم مهمونی
بگیره آره خودش تو این مهمونی ها کلی اتفاق رخ می ده که من و تو حتی از جیک
و پوکشون خبر نداریم چه برسه به معامله ،پس بهش می گم.
لبخندی زدم و گفتم: این بهترین فکره دقیقا باید مهمونی بگیره .

پژمان: می گما چقدر خوبه که آدم یک زن کنارش باشه.

تخس گفتم: من زن نیستم.

پژمان با اخم گفت: پس چی هستی؟

من: خجالت بکش من یک دختر هستم و مجرد!

ابروهای خوش حالتش از تعجب پرید بالا تو موهاش گم شد، بعد از این که به خودش اومد

لبخند شیرینی زدو گفت: بعله ما نمی دونستیم پس می شه بگید جنابعالی چیه شما می شنید؟

رک گفتم: شما همسر صوری، قلبی من هستید چون ما تو ماموریتیم و فقط بخاطر

ماموریت باید این بازی رو انجام بدیم ولی در واقعیت من یک دختر مجردم و

زندگی خودمو دارم!

ساکت موند و نگاهم کرد.

من: بعد هم شما نه اومدید خواستگاریم، نه عروسی گرفتید برام..... و ببین این ها

همش بازی واقعی نیست! ما مجبوریم این نقش وبازی کنیم اون هم برای یک

مدت کوتاه نه همیشه!! راستی چای سرد شد، چای تو بخور!

بی حرف فقط به من نگاه می کرد سنگینی نگاهش خیلی سنگین بود، نه اخم

داشت نه لبخند! عادی، عادی بود و همیش منو اذیت می کرد، چایی مو دو قلوپ

خوردمو پژمان هم بعد از دقایقی نگاه کردن از من، دل کند و دست دراز کرد و

چایی شو برداشت و آروم آروم خورد.

حرف های من واقعیت بود من و اون زن وشوهر واقعی نیستیم ...بعد هم
پژمان برای من نبود چون هنوز اون به من ابراز علاقه ،نکرده ،رفتارهای
اخیرش امیدوارم از روی عشق پنهانی که به من داره باشه وگرنه خیلی بده که
جو ماموریت گرفته باشتش.من هم نمی گم بهش بی میل نیستم راستش دیگه
نسبت بهش تنفر ندارم ،و یک حس خاص و مبهمی بهش دارم که این حس
باعث می شه،ساعت ها بهش نگاه

کنم....ولی می دونم هنوز به مرحله ای عاشقی نرسیدم.

.....

پژمان دستمو گرفت وگفت:دیروز که نتونستی خب ویلا رو بگردی وببینی چه
خبره،ولی امروز صد درصد میری و مبینی حواست وجمع کن.
من:باشه.

پژمان:گلنار این پرونده به طرز عجیبی بوی حيله و پنهان کاری میده سعی کن
خیلی محافظه کارانه برخورد کنی از قتل نیکی رازقی بگیر تا رئیس مخفی شون
که خودش وشبیه موش قایم کرده خیلی سخته تا بفهمیم رئیس کیه،اون دخترا
و اون انبار پر از مواد مخدر و هروئین و....و کلی چیزای دیگه که فقط خود تیم
حسینی خبر داره ،می دونی این باند چرا اینقدر عجیبه؟!

من:چرا ؟!

پژمان: چون اسم تيام بد در رفته يعنى هر گند كارى به اسم اون در ميا د نه رئيس
اصلی، ما ريس اصلی رو نه دیدیم ، ونه اسمشو می دونیم و اصلا نمی دونم تيام
چيه رئيس می شه، پسرش

ودستيارش،؟! کی ديقا! تا ۹ روز ديگه بايد اين باند نابود بشه راه سختی در پيش
داريم وقتمون هم کمه هم بايد نيروی مخفی مون رو بشناسيم کيه هم بايد بدونيم
رئيس اصلی باند کيه، هم اينکه بايد نداريم اون دخترا پاشون به عربستان باز بشه
بايد لب مرز گيرشون بندازيم، می بينی خیلی راه داريم دو روز ديگه تو اون ويلا
مهمونی، سعی کن با دقت اطرافتو نگاه کنی ورئيس بشناسی مطمئنا اون یک
سرنخی از خودش به جا می زارع، رفتارشو نگاهش و همه چيز!!! بعد با محبت
ادامه داد: گلنار مراقب خودت باش من بهت خیلی نیاز دارم.... چه الان و چه در
آينده!

من: باشه هر چی تو بگی! قول میدم مراقب خودم باشم.

پژمان با جذبه ای خاص خودش گفت: مرسی که حرفمو گوش می کنی
صابون من!

اخم کردم که لبخندی زدو گفت: منظورم گلنار بود!

مشتی محکمی نثار بازویش کردم که ریز خندیدو گفت: آخ که چقدر بازو درد
گرفت..

من: اذیت نکن!!

پژمان: جدن؟! اگه بانو رو اذيتشون کنم چيكار می كنند؟

با جسارت تمام تو چشماش نگاه کردم و گفتم: تا آخر ماموریت از اتاق بیرون
می کنم و خودم راحت روی تخت می خوابم.

با حرفم ابروهایش بالا پرید. پژمان: آگه این که باشه عمرا اذیتتون کنم من
بادیگارتونم... بانو.

چنان زدم زیر خنده که ساکت موند و فقط نگاهم کرد.

خیلی باحالت این مردا، آخ که نقطه طعشون منو به خنده می اندازه نمی دونستم
پژمان هم این نقطه ضعف و داره آخه یک بار این مهدی یار و حلما باهم دعوا
کرده بودند و حلما تا چهار روز این مهدی یار رو از اتاق بیرون کرده بود و این
مهدی یار هر روز صد بار التماس و عذرخواهی می کرد که من اشتباه کردم دیگه
اذیت نمی کنم فقط بذار کنارت باشم و که در آخر حلما کوتاه اومد و گذاشت
مهدی یار تو اتاق بخوابه.

و حالا پژمان... این با این همه جذبه اونوقت... لبخندم وسعت گرفت.

برگشتم سمتش که لبخندم روی لبم ماسید چنان با لبخند پر رنگی نگاهم می کرد
که خجالت کشیدم، چشماش گیج شده بود. پژمان: چقدر خوشگل می خندی! می
دونی چیه؟!

لب زدم: چی؟

پژمان به سمتم نزدیک شد و گفت: از این به بعد فقط در کنار من می خندی و
(من) با دست راستش زد به سینش (فقط من باید صدای خنده هاتو بشنوم،
فهمیدی؟ آه چه دستورم میده! دیگه چی... ایش نکنه باورش شده من زنشم.

من: آه خودخواه.

پژمان: همینی که گفتم!

با لب آویزون به سمت اتاق رفتم تا بخوابم، خیلی مغرور و خودخواه، اداشو زیر لب درآوردم: هر چی من بگم، همینی که گفتم!

پژمان: سعی کن امشب زود بخوابی فردا کلی کار داریم.

ترسیده برگشتم که دیدم داخل اتاق شده و داره کتشو از تنش درمیاره، نکنه دیده دارم اداشو در میارم نه بابا ندیده اگه دیده بود که الان باید کتک می خوردم! خدایی کی این مرد منو زده که این بارم دومی باشه؟ خب چی بگم شاید این دفعه دیوونه شدو زد.... نامرد نباش دختری خیلی باهات با لطافت برخورد می کنه نداشت آب تو دلت تموم بخوره.... لطافت به چه کارم میاد لطافتش بخوره تو سرش.

پژمان: بگیر بخواب کم با خودت حرف بزن.

چشمام درشت شد وای که من چی بشم، با لبخند دستپاچه ای خزیدم زیر پتو چشمامو بستم.

چندی بعد تخت تکون خورد و پژمان گفت: شب بخیر فردا زود بیدار شو.

من: باشه شب تو هم بخیر.

پشت بهش گرفتم خوابیدم.

.....

در انبار توسط تیام باز شد، نگاهم به دخترای خوشگلو

و سرگردان افتاد، که از ترس این پست فطرت ها توی خودشون جمع شده بودند.

تیام نگاهمون کرد و گفت: خوب

چطوره؟! دیگه داره موعده فروختشون می رسه، البته اینم بگم قراره آخر این هفته که بردن دختر ها کنسل شده یک مراسم بگیریم صرفا جهت خوش گذرانی.

با این حرف آخر تیام، لحظه ای نگاه من و پژمان بهم افتاد ولی سریع نگاه از هم گرفتیم، خیلی فرصت خوبی بود چقدر خوب که سرنوشت خودش این مراسم را جور کرد.

در انبار و بست و گفت: این دخترا رو ما هر روز بهشون رسیدگی می کنیم شیخ ها بسیار سخت گیرن.

ای که چی بگم بهشون هی می گه، شیخ شیخ حالمو بهم زد این تیام.

وارد باغ شدیم خوب شد از اون جا بیرون اومدیم داشتم خفه می شدم طفلک اون دخترها.

تیام: پژمان اگه رفتم عربستان تو رو هم با خودم می برم خانومت هم می تونه بیاد.

آره منم اومدم....با حرفی که پژمان زد ختم خودمو خوندم.

پژمان: حرفی نیست قبوله.

یعنی چی حرفی نیست کجا پیام؟!!!بعد هم مگه این نگفته بود لب مرز دستگیرشون می کنیم.

نشستیم روی صندلی های داخل آلاچیق

، که در این بین آرمان ظاهر شد و گفت:قربان نامه ای دارم براتون.

تیام:بدش من.

آرمان پاکت نامه ای تحویل تیام داد.حدس زدم این نامه برای رئیس بانده،داره پیغامشو می رسونه.

نگاهم به پژمان افتاد که داشت با کنجکاوی نگاه کاغذ دست تیام می کرد.

حوصلم سر رفت ،منم برم یک سر وگوشی به آب بدم خوبه حالا پژمان تو خونه گفته باید چیکار کنم!آخ از بس که خنگم...

من:ببخشید من کمی حوصلم سر رفته می تونم کمی این اطراف چرخی بزنم.

تیام با حرف من سرشو از داخل کاغذ بالا آورد وگفت:حتما بانو بفرمایید.

پژمان چشمک نامحسوسی بهم زد تا تهشو خوندم ،یعنی.

اینکه حواست و جمع کن اینجا پر از دوربین..آروم آروم ازشون دور شدم و

رفتم سمت ویلا،همه جا رو از نظرم گذروندم داشتم می رفتم سمت اتاقی که

بارون بی نهایت توسط شخصی کشیده شد ،چشمام از ترس درشت شد یا خدا

بدبخت شدم، که تو این ترس و استرس تمام تنم به یکباره گرم شد و من به یکی
فشرده شدم.

بوی عطر سرد و تلخش منو بیشتر ترسوند سریع از بغلش بیرون اومدم که با
دو چشم سیاه محبت آمیز روبه رو شدم ولی ولی آخه چرا این.... لب
زدم: آقای آرمان مختاری!؟

بازومو گرفت و برد داخل یکی از اتاق ها با حیرت نگاهم اتاق رو از نظر
گذروند.....

داخل یکی از اتاق ها بودیم، ظاهرا انگار این اتاق مال خودش بود.

حیرت زده سر تا پا شو نگاه کردم، اون به چه حقی منو بغلم کرد؟!؟

و جدا از اون منو به اتاق آورده؟ اگه پژمان بفهمه چی؟! بفهمه که جای سربه گوش
آب دادن اومدم اتاق این پسره وای نه.... اون به چه حقی... آه

آرمان: متاسفم نمی خواستم بترسونمتون!!!

اخم کردم.

من: شما به چه حقی منو بغل کردید؟! و آوردید اتاقتون؟! این کارها چیه؟

آرمان مهربان به صورتم نگاه کرد و گفت: شرمنده متاسفم نمی خواستم

بترسونمتون، راستش نمی دونم چجوری بهتون بگم! شما یعنی بانو شما..

با صدای در و بعد از آن با صدای پژمان یکه خوردیم و ترسیدیم.

پژمان: اینجا چه خبره؟!؟

صورت پژمان کبود شده بود، عصبی نگاهمون کرد رگ های گردنش باد کرده بود تا حالا این شکلی ندیده بودمش، ترسیدم، تمام تنم لرزید.

من: ما....

چنان داد زد که جیغی از سر ترس کشیدم.

اومد داخل در و پشت سرش محکم بست، اومد سمتمون، بهم نگاه نمی کرد روبه روی آرمان ایستاد، آرمان خونسرد وبا یک نمه لبخند نگاهش می کرد.

مقابلش ایستاد، و فرید: با زن من تو اتاق چیکار می کردی؟

چشمام درشت شد، قلبم تو دهنم می زد، خدایا من می ترسم.

آرمان: کاریشون نداشتم لطفا بذار....

مشتی که حواله ای صورتش شد خیلی بد و درد ناک بود، پژمان در یک ثانیه آرمان وزیر مشت ولگدش گرفت.

پژمان: ب#ی ن#امو#س، با زن من تو اتاق بودی بعد می گی بذار توضیح بدم.

گریم گرفته بود خیر سرم اومده بودم سر گوشی به آب بدم بینم تو این ویلای تیام چه خبره ولی انگار شانس باهام یار نبوده.

اشکام تند تند ریخت و صورتم و خیس کرد.

من: ترو خدا ولش کن، کشتیش، اون کاری با من نداشت باور کن...

پژمان: خفه شو....

وحشت زده نگاهش کردم کم بود دیوونه بشم.

بازو شو گرفتم و کشیدم.. برای اولین بار اسمشو صدا زدم.. من: پژمان ترو به جون
من ولش کن....

با این حرف من دست از لگد زدن برداشت و نگاهم کرد، عصبی زل زد به چشمام
بعد از دقایقی نگاه به من، دست از سر آرمان بی چاره برداشت.

آرمان با آه و ناله از روی زمین بلند شد، برگشتم نگاهش کردم کم بود دیوانه
بشم.

جای اخم و عصبی بودن، لبخند پر رنگی روی لب هاش بود، چشم عاشق عجیب
برق می زدند.

بلند شدو ایستاد و گفت: خوشم اومد با معرفتی وبا غیرتی، خیالم راحت
شد.

پژمان بدتر از من تعجب کرده بود.

درست نمی تونست بایسته شل می زد.

پژمان: چییی؟

آرمان نشست روی تخت و گفت: حوصله ای قصه دارید؟

پژمان پوزخندی زد و دست منو تو دستاش گرفت و بی حرف منو کشیدو با
هم رفتیم سمت در....

آرمان: لطفاااا باشید.

پژمان خواست درو باز کنه که آرمان سریع وتند از جلسه بلند شد و
گفت: گرشاه هستم!

هر دویمان میخ هم بودیم این چی گفت، پژمان با چشمانی درشت برگشت، و
آرمان را نگاه کرد.

من گلوم خشک بود از استرس و حالا....

عین مجسمه ها فقط نگاهش می کردیم.

آرمان تا حالت های ما رو دید گفت: گرشاه پناهی هستم... (یک نگاه به کل
اتاق کرد و ادامه داد: این اتاق دوربین نداره راحت باشید!

بعد هم یک نگاه محبت آمیز به من انداخت و با استرس گفت: تو خوبی؟! چقدر
بزرگ و خانم شدی.

کم بود از حال بروم، بازوی پژمان را چنگ زدم و گفتم: این چی می گه؟ پژمان
عمیق من و او را نگاه می کرد. من: پژمان این داره چی می گه؟

آرمان: راستش گلنار تو، یعنی می دونم بی معرفتم و تو این سال ها نبودم ولی تو
همخون منی و جز من کسی رو نداری راستش تو خواهر منی، خواهر کوچولوی
من، خواهر موطلائی من!

با حرف های بعدی اش....

دیگر نتوانستم بر خوردم مسلط شوم و در آغوش گرم پژمان از حال رفتم

.....

.....

متاسفم پژمان، همش همین بود، حالا راسته که تو شوهر گلناری؟

این حرف وزن اتفاقا راجب تو جناب سرهنگ به ما گفته بود ولی خیلی سخت تشخیص بدیم گرشاه کیه! راستش من و گلنار با هم صیغه هستیم برای محرم و نامحرمی که راحت باشیم نقشمونو خب پیش ببریم.... واین بخاطر ماموریت که نقش ما یک زن و شوهر عاشق پیشست که هردو خلافکارند ولی من یعنی خواهر تو واقعا می خوام، و بعد ماموریت قراره برم خواستگاریش و باهاش ازدواج کنم و مال خودم بشه، اون فقط مال منه، من گلنار و خیلی وقته می شناسم و خیلی وقته هم عاشقشم. خیلی عالی، بسیار خوبه، خوشحالم که تو داری همسر گلنار می شی واقعا خوشحالم، تو این چند روزی که پات به ویلای تیام باز شد خوب شناختمت و دیدم واقعا ستودنی هستی واین کتکی هم که به من زدی مهر تایید به همه ای تعریف هام زدی، خوشبحال خواهرم که همسر خوبی گیرش اومده .

لطف داری گرشاه.

چرا بهوش نیومد؟ یعنی خدمتکار الکی گفت بهوش کیاد؟

الان به هوش میاد نگران نباش!

تیام کجاست؟

قبل اینکه پیام اتاق با دو تا از بادیگاردش رفت بیرون.

آرام لب زدند: فکر کنم رفته رئیس و بیینه واین همه هم که طول کشیده و نیومده

یعنی پای اتفاق های جدی

درمیونه! مخصوصا با اون نامه ای به دستش رسیده...

:دقیقا! من اطلاع دارم که رییس کیه؟!

:جدن تو می دونی؟

:بله می دونم

:چقدر خوب راستش اون کیه؟!

:اون...

:صبر کن نگو.... می تونم بینمت و باهم حرف بزیم ،اینجا اصلا امن نیست می دونی که.

:آره می دونم حق داری ولی اتاق من فعلا امن ،راستی آدرس ویلایی که داخلش ساکنی وبده تا فردا پیام.

:خیابان)... (و کوچه...و..

:اوکی. با صدای صحبتاشون که به سختی می فهمیدم چی می گن، آروم کم کم هوشیار شدم وچشمام و باز کردم.

اولین کس آرمان و نه یعنی گرشاه رو دیدم ب،برادرمو.

تا چشمای باز منو دید زدم زیر گریه، پژمان نگران نگاهم کرد ولبخند زد.

پژمان :عزیزم گریه نکن برادرت گرشاه رو دیدی گفتم این پلیس باهات یک نسبت خونی داره یا برادرتو تو گفتی نه.

، گر شاه ناراحت لب زد: حق داره من و شناسه من خیلی بد کردم خیلی بد.
نگاه موهای سیاه و چشمای درشت سیاهش کردم یک هو یک محبتی از گر شاه به
دلم افتاد و آروم لب زدم: داداش؟ پڑمان مهربان نگاهمون می کرد... گر شاه از
شوق داداش گفتن، چشماش خیس شد.

گر شاه: جان داداش (خم شد روی من و پیشونیمو عمیق بوسید و گفت: گلنار من
شرمنده تو و عمو هستم من خیلی بی وفا هستم قراره بود من نگهت دارم ولی
نتونستم یعنی پای انتقام نداشت باید انتقام مادر و پدرمون و می گرفتم باید!!!!
شوکه زده گفتم: چی؟! انتقام.

پڑمان نگران گفت: عزیزم آروم باش تو باید همه چیزو بفهمی.

من: یعنی مامان و بابا تو تصادف نکردند؟

گر شاه: نه، توضیحش مفصله فردا میام پیشت و همه رو بهتون می گم قول میدم
باشه!

دونه به دونه اشکام ریخت و صورتم خیس شد. گر شاه با ناراحتی صورت
خیسمو با دستاش پاک کرد و گفت: گریه نکن نفس داداش گریه نکن.

ناراحت گفتم: وای خدا.

پڑمان: آروم باش گلنار.

چشمام و با درد رازهای کهنه و درد آور عمیق بستم..... یک باره انگار حادثه رخ
داد

....

با صدای زنگ ویلا، پژمان نگاهم کرد واز روی مبل بلند شد و به سمت در حیات رفت، چند دقیقه بعد پژمان و عمراه گرشاه دیدم لبم به لبخند کش اومد. از جام بلند شدم رفتم سمتش با تمام مهربانی بغلش کردم خدایی بردار داشتن چه نعمتی، چرا من همیشه فکر می کردم من تک فرزندم؟! اصلا چه اتفاقی برام در گذشته افتاده؟! با واضح بکن چه اتفاقی ۰ پیش برام افتاده اون هم دقیقا بعد از مرگ مادر و پدرم؟!!!!

دستشو دور کمرم حلقه کردو موهامو عمیق بو کرد.

گرشاه: آخ که مو طلایی من چقدر بزرگ و زیبا شده.

منو از خودش جدا کردو گفت: خوبی؟!

من: مرسی بله خوبم داداش، چقدر خوبه که تو منو می شناسی ولی من اصلا تو رو نمی شناسم اصلا ازت هیچ شناختی ندارم.

با این حرفم لبخندش رفت ویک غم عمیقی توی صورتش ظاهر شد.

پژمان: گرشاه بیا بریم بشین.

گرشاه دست منو گرفت وبا هم به سمت سالن رفتیم.

پژمان هم پشت سرمون اومد.

تا نشستیم، گر شاه گفت: بچه ها من زیاد وقت ندارم، بخاطر همین باید سریع موضوع رو بهتون بگم، چون من دستیار تيام هستم هر لحظه ممکن اتفاقی رخ بده.

پژمان دستاش وقلاب کرد وگفت: می شنویم.

تمام حواسم به دهن گر شاه بود که چی می خواست بگه....

گر شاه: همه چیز بر می گرده به ۱۲ سال پیش اون موقع من تازه ستوان شده بودم یک مقام خوب وساده، با تلاش به اون جا رسیدم با زحمت، من از ۱۰ سالگی تو خونه ای عموم زندگی می کردم قضیش هم بر می گرده به علاقه بیش از حد من به عمو، اون موقع ما خونمون اصفهان بود وخونه ای عمو تهران، می مردم برای زمین فوتبال که با مهدی یار ومهیار می رفتم بخاطر همین پدر منو از ۱۰ سالگی سپرد به عمو، بعد از چند ماه از عمو شنیدم که خواهر دار شدم یک خواهر سفید برفی موطلایی که اصلا شبیه من نیست بیشتر شبیه مامان تا بابا) لبخند تلخی زد و ادامه داد: برای خواهر کوچیکه ترم بی قراری می کردم خیلی، بخاطر همین از عمو خواستم منو ببر اصفهان، با عمو رفتیم اصفهان خواهرم ودیدم یک نوزاد سفید طلایی! اسمشو گذاشتم جوجه

طلایی، مهیار ومهدی یار به من حسودی می کردند که همچین خواهر خوشگلی دارم، اسمشو گذاشتیم گلنار، خیلی ناز بود دیگه بی قرار خونه ای عمو نشدم تمام زندگیم شد گلنار روز به روز بزرگ تر می شد، قد می کشید، و حرف می زد... خیلی دوستش داشتم هر روز از زمین فوتبال بی تاب می کردم تا پیام خونه، و

جوجه طلایمو بینم، خلاصه وقتی من دیپلم و گرفتم سریع رفتم به کار پلیسی، از بچگی عاشق این شغل بودم، رفتم و دیگه پیدام نشد تمام وقتم شد شغل من کار من، هر از گاهی با تلفن با مادر و پدر و گلنار که شیرین زبونی می کرد حرف می زدم گذشت و گذشت وقتی من ۲۱ سالم شد و پرونده ای مهمی به پستم خورد که باید حلش می کردم، (پوزخندی زد) جالبه بدونید اون پرونده ای راجب باند تیام حسینی بود خیلی تلخ که یک پسر ۱۶ ساله یک باند هدایت کنه همه بهم می گفتن سخته نمی تونی، خیلی جونشون به پای این پرونده رفته من نفهم، نفهمیدم، اون ها هم فهمیدند من مسئولیت این پرونده رو به عهده گرفتم تهدیدم کردند خیلی بی توجه به

تهدیداتشون بودم ولی کاش نبودم، دو سال روی این باند اطلاعات جمع کردم قرار شد بعد این دو سال با اطلاعاتی که دارم اون ها رو دستگیر کنم و یک مردی هم اعتراف به جرم ظالمانه اون ها کرده بود که یک هو، یک شب شنیدم همون مرد به دستشون کشته شد و تلخ تر از اون موقعی بود که فهمیدم پدر و مادر و تو جاده با تفنگ کشتن تنها نگرانی گلنار بود که دونستم عمو اون و قبل از اینکه مامان و بابا به مسافرت برن به خونه ای خودشون برده، سوختم سوختم حالم بد شد بعد از ده روز حال بدی فهمیدم گلنار دیوانه شده و افتاده گوشه ای تخت بیمارستان دنیام یک شبه خراب شد آرزو هام دود شد رفت هوا، دکترا می گفتن اینقدر حالش بد شده و دیوانه شد که منجر به فراموشی شده می گفتن فراموشی گرفته یک سری چیزا رو فراموش کرد یادش نمیاد، وقتی بهوش اومد از دور دیدنش ترسیدم برم پیشش و بگم خوبی خواهرم، ترسیدم بهم به تو کی هستی

چون مرگ پدر و مادر تقصیر من بود من کشتمشون، پس یک خونه ای مستقل تو تهران گرفتم از اون شب به بعد تمام هدف من شد انتقام تا این که واقعا تصمیم گرفتم برم ماموریت

ماموریتی شاید اصلا بر نگردم نباشم، تو اون دوره ها سرگرد مرادی، برادر زاده ای سرهنگ مرادی، مشتاق حل این پرونده شد بهش گفتم فعلا دست نگهدار، خلاصه با یک شکل جدید و رفتار جدید وارد گروهشون شدم حتی روحشون هم خبر دار نشد من همون گرشاه پناهی هستم، تو تموم مدت به غیر از چشم چیزی بهشون نگفتم، که وقتی من مورد اعتمادشونم شدم دستیار تیام، اولاً فکر می کردم تیام رئیس اصلی باند ولی بعد فهمیدم تیام مدام از یک شخص ناشناسی دیگه ای حرف شنوی داره و مدام با نامه حرفاشون بهم می گن مگه چی بشه که صحبتاشون حضوری بشه، بعد از اون یک شایعه شد که گرشاه پناهی رفت ماموریت وفوت کرد کار یکی از آدم های تیام بود اونا منو نمی شناختن الکی این شایعه رو انداختند که چون مطلع شده بودند که من دیگه تو اداره نیستم، من هم خواستم اوضاع کمی آرام بشه وبعد گزارشمو به جناب سرهنگ بگم، بعد ۵ یا ۶ ماه با جناب سرهنگ ارتباط گرفتم، تو تموم این مدت فهمیدم تیام از چه کسی دستور می گیره! اون از دایی پیرش دستور میگیره، داییش همیشه تو عربستان مگه اینکه قاچاق دخترای سالم رو داشته باشن میاد ایران، و به تیام مدام دستور میده، تا این کارو کنه و این کارو نکنه، می گن خیلی خشن یک بار تیام از دستورش سرپیچی کرده بود که به قصد کشت زدتش، مکانشو نمیدونم کجاست؟! خیلی زرنگ هر

روز تو یک خونه ای ساکن... و اینکه تو انباری این ویلا کلی کارهای خلاف ده تا اتاق داره که یکیشون مواد مخدره تا دلت بخواد و یکی دیگشون اعضای بدن انسان، و... زیاده باید ببینی تمام این اطلاعات رو به سرهنگ مرادی گفتم، وومی دونه، تیام خیلی خنگ

ودیوونه!!! اون زیادی بولهوس هر روز با یک دختر عجیبه، تو این ۶ سال فقط دو بار موفق شده قاچاق دختر سالم انجام بده آخه ما چند بار دیگشو متوقف کردیم ونذاشتیم....

پژمان ناراحت گفت: متاسفم، خیلی ناراحت کننده است، گرشاه من کمکت می کنم تا قضیه این باند تموم بشه!

گرشاه: ممنون پژمان، این باند خیلی قوی باید خیلی تلاش کنیم.

پژمان: صدصد!! باید حواسمونو بیش از حد جمع کنیم.

من سکوت کرده بودم از بین حرف های گرشاه فقط این روی این موضوع که من فراموشی گرفتم، کلیک کردم.

من: داداش!

گرشاه: جانم.

من: من چطوری فراموشی گرفتم؟! آخه خودم الان هیچی یادم نمیاد...

واقعا هیچ چیزی از اون موقع ها یادم نمیاد، اصلا، حتی وقتی اسم گرشاه و شنیدم فقط یک حس آشنای عجیبی بهم دست داده بودم.

گرشاه: وقتی خبر فوت مادر و پدر و شنیدی البته عمو می گه، وقتی این خبر و می شنوی به طرز بدی ناراحت و دیوونه می شی، خیلی حالت بد می شه، چون تو خیلی وابسته به مادر و پدر بودی، حتی به زور تو خونه ای عمو

موندی تا مادر و پدر از سفر برگردند، موقعی که این خبر و شنیدی غش می کنی و لحظه ای آخر سرت بدجور به میز می خوره که حتی سرت خونی می شه، عمو تا تو رو ببره دکتر کمی دیر می شه، وقتی هم تو رو برد دو روز بستری و بی هوش می شی، که بعد از این دو روز دکتر گفت، بخاطر ضربه ای سرت که کمی ضربه ای زیاد بوده تو تر فراموشی می شی، شاید مهم ترین چیزها رو یادت نیاد، حنی بعد از به هوش اومدن عمو می گفت زیاد نمی شناختیش!!! ولی مطمئن باش گلنار من انتقام مادر و پدرمون رو ازشون می گیرم اینو بهت قول میدم....

وای مادر و پدرم؟!!

یعنی مرگ مادرم و پدرم کار.....ای خدا این چه مصیبتی بود که سرمون اومد حق داشت آره راست می گه من اصلا فکر می کردم عمو یک فامیل دور ماست، بعد گرشاه آه خدا..... ناراحت زدم زیر گریه که پژمان و گرشاه هر دو متعجب نگاهم کردند.

پژمان: گلنار، دختر چت شد؟! عزیزم.... من: من خیلی بدبختم که هیچی یادم نمیاد الان هم یادم نمیاد ولی نمی دونم چرا برادرمو فراموش کردم.

بیشتر ناله کردم که گر شاه سریع بغلم کردو گفت: عیب ندارم جوجه طلایی من
،اینجوری گریه نکن ،نمی گی من حالم بد می شه ،ناراحت می شم تو تمام زندگی
منی گلناری!

پژمان برای اینکه جو ناراحت کننده رو عوض کنه ،رچه گر شاه گفت:بهش بگو
صابون گلنار!

گر شاه تعجب کرد.گرشاه:چرا؟ پژمان:چون اون برای ما صابون گلنار. گر شاه
انگار قضیه را فهمید ،فکر کردم اون هم منو مثل این ها مسخره می کنه ولی
گر شاه گفت: دیگه حق ندارید بهش بگید صابون گلنار، خواهرم گل، اسم
اصلیش گل ،یک گل طلایی!

بعد روی سرم را محکم بوسید.

پژمان مهربان گفت:بعله دیگه گلی خانم خان داداشت پیدا شده یک وقت من
و فراموش نکنی؟!

گر شاه مرموز گفت:تو اول اعترافتو به خواهر بنده کن،خواهر بنده رو منتشر
نذار.

من:چی؟! پژمان چی شده؟

گرشاه:می خواد بهت بگه که چقدر دو...

پژمان سریع پرید وسط حرفش.

پژمان :نههههه گرشاه جان)بعد سریع از روی مبل بلند شدو ادامه داد:دیرت می شه ها!

گرشاه پشت چشمی بر اش نازک کردو با طعنه گفت :ساعتش دسته تو نگران خودت باش که نمی تونی یک اعتراف ساده بکنی!

پژمان لبخندی زد و گفت: سخته خیلی سخته!

گرشاه سرش وبا تاسف بر اش تکون دادو گفت: فردا تو ویلا جشن، مواظب باشید در ضمن رئیس اصلی باند هم حضور داره.

یژمان:می شناسیش؟

گرشاه:بله متاسفانه یک بار بدستش کتک خوردم.

من وپڙمان وا مونديم.

پژمان خوشحال گفت: چقدر خوب عالیہ گرشاہ، خیلی خوبہ کہ تو می شناسیش.

گرشاه: آره خوبه کتکشم خوبه.

هر سه مان باهم زدیم زیر خنده.

پڙمان:عيب نڊاره ياد ت مي ره.

من:بسته بسته من نمی دونم چیکار کنم. گرشاه:چی رو؟

من: داداش فردا چي پيوشم.

لبامو غنچه کردم.

پژمان خندید و گفت: لباسای منو.

گرشاه مهربان گفت: خودم برات می گیرم و می فرستم یک لباس زیبا مخصوص خواهرم.

من: مرسی داداش.

پژمان دستشو دور کمرم حلقه کرد و آروم تو گوشم لب زد: منم کمکش می کنم آرایش کنه.

من: لازم نکرده.

گرشاه با هامون خدا حافظی کرد و رفت، می خواست کمی کنارمون بمونه ولی چون هر لحظه ممکن بود تیام شک کنه یا اینکه آدمی بفرسته تا تعقیبش کنن خیلی سخت بود دیگه باید می رفت.... کمی ناراحت شدم که پژمان گونمو بوسید و گفت: غمت نباشه من کنارتم .

نگاهش کردم و لب زدم: گرشاه می گه می خوایی به من چیزی بگی!

کمی نگاهم کرد و گفت: مهم نیست حالا بهت می گم عزیزم.

من: آها باشه.

لبخندی زدم، که دوباره خواست گونمو ببوسه نذاشتم که اخم کرد.

من: روزی یک بار نه دوبار .

پژمان: جانم نفهمیدم.

من: روزی یکبار می بوسی گونمو نه دوبار.

تا خواست چیزی بگه که سریع از کنارش رفتم بالا تو اتاق تا برای فردا که

مهمونی برنامه ریزی کنم که چی بپوشم!؟

هوموموم هییییی.

.....

دستی کشیدم روی لباسم خیلی زیبا بود ،مرسی داداش روی قولش موند یک

لباس خوشگل خردلی بلند برام گرفته بود

، که نه زیاد تنگ بود نه گشاد!

بالای لباس هم کلا تا گردن پوشیده بود.

ای داداش غیرتی من ،لباس همه جای منو پوشونده بود.

پژمان هم تا منو دید کلی قربون صدقم رفت و برای لباس هم داداش مو کلی

تحسین کرد ،هر دوتا شوم خیلی شبیه هم هستند.

پژمان: رفتیم داخل دست منو ول کنی باشه.؟

من: چشم.

پژمان: آفرین چه حرف گوش کن شدی.

اخم کردم و گفتم :ناراضی،می خوایی گوش ند.

پژمان: نه نه همینجوری خوبه.

لبم کج شد ،باهم سوار ماشین شدیم و به سمت ویلای تیام حسینی رفتیم.

صدای آهنگش داشت کل ویلا رو می لرزوند چه خبره اینجا ؟

به ماشین های اطرافمان نگاه کردم ،اوووو چه ماشین های مدل بالایی...تو

گلوتون گیر کنه معلومه دیگه با پول

حروم به اینجا رسیدند و گر نه این ها که با

دست پژمان و گرفتم و باهم رفتیم داخل.

مانتو مو با روسری مو دادم به خدمتکار ،رفتیم سمت یک میز خالی،چقدر اینجا

قادی و پادی بود ،خدایی این بنا و دخترا چرا اینطوری لباس پوشیده بودند،داشتم

همینجوری با خودم تجزیه و تحلیل می کردم که سرو کله ای تیام حسینی و

گرشاه پیدا شد.....هم خوشحال شدم هم ناراحت!

ناراحت از وجود تیام ،خوشحال از وجود برادرم ،نگاهش کن چقدر جذاب

شده الهی من قربونش برم.

یک هو خندم گرفت ،یادش بخیر روزای اولی که گرشاه رو دیدم با خودم میگفتم

که باید مخ این و بزمن ولی ...الان

...فهمیدم برادرم!

نگاهش که بهم افتاد برق زد وبا محبت نگاه سرتا پاک انداخت.

تیام :بههه پژمان جان داداش خوبی؟! (روبه من ادامه داد:چطوری بانو؟

پژمان: ممنون من هم خوبم.

من: خوبم.

تیام: عالی، پژمان جان دو دقیقه این خانمتو ول کن بیا کارت دارم باید با چند تا از بهترین آدمای قاجاق آشنا کنم.

پژمان دو دل نگاهش کرد که دست آخر در گوشش آروم گفتم: تو برو نگران من نباش، منم قول میدم یک سرنخی پیدا کنم.

برگشت و نگاهم کرد ... اینقدر نگاهم کرد که صدای تیام بلند شد، با خجالت برگشتم که نگاهم به صورت شیطنت بار گرشاه افتاد و تیام که گفت: بابا زن خودته نمی دزدنش قول میدم بعد از

اینکار معامله ای، بیایی تا آخر مراسم نگاهش کنی.

پژمان پیش اون ها هم خم شد روی دستامو بوسید و با یک چشمک از کنارم رفت و نیام هم همراهش رفت فقط موند گرشاه.

گرشاه اومد نزدیکم و گفت: این شوهر تو چطوری مخشو زدی؟

ابروهای بالا پرید. من: من کاری نکردم بعدشم همه این ها) ناراحت ادامه دادم: بخاطر این ماموریته واقعی نیست.

گرشاه متعجب نگاهم کرد و گفت: امکان نداره بعد هم این ها همش برای

مأموریت نیست فقط این وبدون همه ای این ها واقعی، بزودی اعتراف می کنه خواهرم. تا خواستم بگم نه اشتباه نکن که از کنارم رفت.... آه اینم رفت تنها شدم

چی چی رو تنها شدی بگرد بین رئیس اصلی این باند کوفتی چیه؟ کیه؟ چقپر
گرشاه خوش خیاله.

نگاهم و یک دور بین همه چرخوندم، که ندیدم کو پس؟! دوباره بیشتر با دقت
این دفعه چرخوندم باز هم نیافتم داشتم تک تک مهمونا رو می پاییدم، کم بود
بزنم زیر گریه، آخ پڑمان شرمنده من باز هم نتونستم!!!

دستمو گذاشتم روی گونم که در این بین صدای پچ پچی اومد که با دقتی که روی
پچ پچ هاشون کردم فهمیدم چی دارن بهم می گن.

:محموله ها جاشون امن؟

:بله امن و امانه خیالتونه تخت.

:دختر اچطور؟

:اون ها هم بله، قرار شد تا ۷روز آینده بفرستیم اونور آب.

:عالی، پیام چی میگفت؟

: می گه با یک زوج جوانی آشنا شده که از اولش هم خلافاکار بودند.. می گفت
خیلی زوج های مرموزی هستند و مرموز و خلافاکار!

:خلافاکار؟!

:بله قربان، پدر زن پسره، باند بزرگی رو هدایت می کرده تعریف و تمجید باندش
هم هنوز هست، که به دست یکی از جاسوسای پلیسی باندش لو میره و نابود می
شه، و این پسره هم چون عاشق دختر بوده اونو از دست پلیس ها نجات میدی برای

مدت کوتاهی باهم به ترکیه میرن تا آبا از آسیاب بیفته، برای مدت ۵ ماه در ترکیه می مونن جالبه بدونین خود یارو هم همون پسره ،خودش یک باند بزرگی رو هدایت می کرد،خلاصه بعد از چند ماه دوباره میاد ایران، این پثرمان رادمنش رئیس باند در دوجا فعالیت می کنه یکی در تهران ویکی هم در شیراز!

که اینطور،الان اینجا هستند ؟

بله قربان خانم تنها نشسته و همسرش با تیام رفته برای انجام یک سری معاملات.....

یک دفعه یک حس بدی به سراغم اومد که تمام تنمو لرزوند.....یک دلشوره بوجود اومد ،دلشوره ای بدی...

خواستم برگردم تا رئیس باند و بینم کیه؟!پثرمان و تیام باهم به سمتمون

اومدند ومن دیگه نه تونستم صداشون و بشنوم و بعد اینکه برگشتم هیچ کسی رو ندیدم،با شتاب از روی صندلی بلند شدم که پثرمان گفت:کجا عزیزم؟ معنادار نگاهش کردم باهاش حرف داشتم حرف های مهم!باید بدونه...آره باید بدونه.

انگار دردم را فهمید چون برگشت سمت تیام وگفت:تیام جان فکر کنم خانمم حالش بده،ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

آفرین خودش،چقدر خوبه که منو می فهمه.

تیام متعجب اول نگاه من کرد و گفت: چي کجا؟! آخه شما شام هم نخوردی بعد هم مراسم تازه شروع شد هنوز خیلی مونده تا مراسم تموم بشه.

پژمان: می دونم چی می گی، ولی آخه خانم من حالش خوب نیست می ترسم اتفاقی براش بیافته فعلا دیگه شرمنده.... می بریم..

تیام ناراحت لب زد: باشه ولی ای کاش بیشتر کنارمون می موندی.

پژمان لبخند مصنوعی زد و گفت: ای‌شالله یک روز دیگه... فعلا.

باهم دست دادند و خدا حافظی کردند..... تا از در ویلا خارج بشیم من هول هولکی مانتو و روسری مو سرم کردم .

پژمان ومن همین که خواستیم سوار ماشین بشیم کم مونده بود به ماشین برسیم

که با آخی که پژمان زیر لب گفت ، وحشت زده برگشتم سمتش ، کم بود جیغ

بزنم، به بازوش تیر خورده بود ، برگشتم اون طرف که دیدم سه تامرد کله گنده

ویک پیر مرد که با پوزخند نگاهمون می کرد، تفنگشو آروم بالا آورد، و سر

تفنگشو آروم فوت کرد، دهنم باز مونده بود خواستم یک کاری کنم که با تیری

دومی که به پهلوی پژمان خورد جیغی از سر ترس کشیدم و خواستم سمتش برم

که دو نفر اومدند سمتمو منو از پژمانی که در خون غرق بود ، دورم کردند پژمان

با درد داشت نگاهم می کرد ، از درد زیاد نمی تونست حرف بزنه ، دلم داشت به

درد می اومد. .. دستشو با درد به سمتم دراز کرد تا نذاره منو بیرن نتونست چون

اون پیر مرد رفت سمتشو دستشو زیر پاهاش له کرد .. با دیدن این صحنه سوختم

تموم تنم سوخت ومن نتونستم کاری کنم....

جیغ زدم: پژمان عزیزم، پژمان) با گریه ادامه دادم: پژمان عزیزم ترو خدا پاشو
پژمان.. آروم لب زدم: عشقم!!!.

صدای اون پیرمرد اومد: بیارینش تو ماشین، دهنش و هم ببندید... زیادی جیغ
می زنه...

اینا آخه چطور فهمیدند ما پلیسیم اصلا قضیه ای ما رو چطور فهمیدند ؟؟؟؟؟؟
حیرت زده نگاهش کردم، صداش

صدای همونی بود که تو ویلا داشت با اون یاروی صحبت می کرد... یعنی
رئیس اصلی این باند، این پیرمرد هست!!!!!! دایی تیام، آخ گرشاه کجایی تو، تو
این فکر بودم که با تیزی سوزنی که به گلوم خورد دیگه اصلا نفهمیدم چی
شد. چه اتفاقی برای پژمانم افتاد فقط فهمیدم رفتم به یک دنیای تاریک، بسیار
تاریک

(۷روز بعد)

:خواستون جمع باشه این ها رو باید تالب مرز ببرید وبعد از اون به احمد معینی
بسپارید اون خودش می دونه باید چیکار کنه، بفهمم از دستورات من سرپیچی
کردید، همتونو نابود می کنم فهمیدید ؟
همشون با یک صدا گفتند....

:بله قربان

بازومو گرفتند و بردند داخل و پرتم کردند سمت دخترا، شانه ام خورد به
اتاقک آهنی و کمی دردم گرفت .

مردک با عصبانیت گفت: کافیه بفهمم صداتون درومده، اونوقت خودم جای شیخ های عربستان براتون ساز می زنم.

کمی با عصبانیت نگاهمون کرد و در آهنگی رو محکم به رومون بست.

یک دختر با غصه گفت: وای خدا بدبخت شدم.

یکی از دخترای دیگه پرسید: چطور سر از اینجا درآوردی ؟

همون دختر این بار با درد گفت: از خونمون فرار کردم با پدرم دعوا شد و بهم گفت، گمشو بیرون منم چون مغرور بودم نمیخواستم برگردم خونه و غرورم شکسته بشه بخاطر همین از خونمون فرار کردم و نفهمیدم کی سر از اینجا درآوردم.

ناراحت نگاهش کردم، نگاهشون به من خورد، پرسیدند: چقدر تو سفیدی دختر، خیلی خوشگلی! حیف تو نیست اینجا باشی، تو چطور پات به اینجا باز شد.....

فقط نگاهشون کردم و چیزی نگفتم، ناخدا آگاه یک قطره اشکی از گوشه ای چشمم روی گونم چکید...

یاد دو روز پیش افتادم که دستام به ستون خونشون بسته شده بود در همون لحظه، تیام حسینی اومد پیش دایی شو گفت: پڑمان عباسی همون شب بر اثر خون ریزی زیاد فوت کرده و گرشاه رو هم با دیدن این وضعیت لو رفته، ناراحت اخم کرده بود و کاری از دستش بر نمیومد، اگر از من حمایت می کرد قطعا اون هم

شریک جرم محسوب می شد و به اون هم شاید شک می کردند وزحمت ۶ سالش
به باد می رفتفقط با غم و درد منو نگاه می کرد و حالا منبه عنوان یک
کالای تمیز و دست نخورده قراره به شیخ های عربستان فروخته بشم داستان
زندگی من خیلی تلخ آخه چرا اینطوری شد؟؟؟منکه فکر می کردم همه چیز خوب
پیش میره آخه چرا....

و الان همراه دختران دارم به عربستان می رم ،وگرشاه سوخت ودید چطور تنها
عضوی از خانوادش هم دارند ازش می گیرند و اون نمی تونه کاری کنه آره دید
ونتونست لب بزنه بگه:نکنید اینکار

رو...حیف که نمی تونست این کار رو کنه حیف...

پاهامو توی خودم جمع کردم و سرم و گذاشتم روی پاهام و ،به همه چیز فکر
کردم ،انتقام مرگ پدر ومادرم،انتقام عشقم آره عشقم پژمان عشقم بود ،من شاید
اولا ازش بدم میومد ولی این اواخر مطلع از حس خاصم بهش شدم که چقدر من
دوستش دارم که اگه روزی نباشه منو با عشق بیدارم نکنه قراره چیکار کنم
!!!!آره عشقم...اگه بتونم و دستم باز باشه انتقام عزیزانمو ازشون تک تک می
گیرم و این وقول میدمبه عشقی که توی دلم دارم قول میدم.

یکی از نوشته های زهرا عبدی #دلربا به یادم افتاد.زیر لب با خودم زمزمه وار
خوندم:

«زندگی را در چه خلاصه کنم که هیچ از آن نمی دانم،زندگی همانند کتابی است
که فصل هایش دوره های سختی را بر ما می گذارد.

بعضی از فصل های آن ،غصه دار و ناراحتی است،وفصل بعدی آن خوشحالی!

اگر دانه به دانه فصل هایت را پشت سر نگذاری،هیچ گونه نخواهی فصل های بعدی زندگی ات را بفهمی ،شاید بشود با ورق زدن فصل های زندگی درک درستی از یک زندگی سالم را ببریم.» چهره ام با درد عمیق در هم رفت،آرام چشم هایم را بستم و به اتفاقات وحادثه های پیش رویی که قرار است بر من رخ بدهد ،فکر کردم آنقدر فکر کردم که نفهمیدم چگونه چشمانم گرم خواب شد وبه خواب رفتم..... برای اولین بار در زندگی ام با درد به خواب رفتم کاش پژمان هم زنده بود ،من قطعاً بدون او خواهم مرددد.....آری مرد!

این رمان ادامه دارد...

